

انرا بوالقاسم حالت

www.takbook.com



عہ ۱۵۲ استان شیرین و کوتاہ

قصه کوسه

بیست داستان کوتاه و شیرین

اثر

ابوالقاسم حالت

مرکز فروش : بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه

۱۳۳۳

داستان من و ملا!

شنیدم ملا نصرالدین يك روز عده‌ای از اطفال را دید که در سر کوچه نشسته مشغول خاکی‌بازی هستند. گفت:

« بچه‌ها چه نشسته‌اید که در کوچه بالائی بار الاغ برگشته، تمام سینه‌هایش بزمین ریخته، بدوید و غارت کنید!»

بچه‌ها بشنیدن این مژده، کار خود را رها کرده، بطرف کوچه‌ای که ملا نشان داده بود دویدند. کمی بعد، «ملا خودش هم دنبال آنها شروع بدویدن کرد. گفتند: ملا، تو دیگر چرا پی سب می‌دوی...؟ خودت که میدانی دروغ گفته‌ای..!»

جواب داد: «از بس بچه‌ها تند دویدند امر بخودم هم مشتبه شده و گمان میکنم حقیقتاً سببی در کار است!»

منهم از روزی که شروع بنوشتن این داستان‌ها کردم یقین داشتم نه نویسنده قابلی هستم، نه با اسلوب داستان نویسی امروز آشنایی دارم. ولی از بس دوستان و آشنایان دروغ یا راست، ازین داستانها تحسین کردند بشک افتادم و با خود گفتم شاید واقعاً آثاری که بنظر من ناقابل است در

نظر دیگران قابل مطالعه باشد مخصوصاً اینکه کتباً هم گاهی کسانی که هیچ مرا نمیشناختند تشویق میکردند .
 لذا از آنجا که گفته اند : « هر چیز که خوار آید ، يك روز بکار آید » این داستانها را جمع و نگهداری کردم تا اینکه بنگاه مطبوعاتی صفیعلی‌شاه نسبت بچاپ آنها شوق و رغبتی نشان داد .

چون هنوز نمیدانم این داستانها مورد پسند واقع میشود یا نه ، من باب امتحان از میان آنها بیست داستان را انتخاب کرده بدینوسیله از نظر شما میگذرانم .
 اگر آنها را نپسندیدند ، چون مخصوصاً درین عصر ممکن است کتب غیر مفید و بی مغز زیاد خوانده باشید ، لطفاً این یکی را هم از آنها حساب کنید و جرم حقیر فقیر را بذیل عفو ببوشید .

اگر هم پسندیدید برای من چه ازین بهتر...؟ زیرا بعقیده من بهترین پادشاه اهل قلم آنست که آثارشان مورد قبول اهل ذوق واقع شود. پسند خاطر شما هم بهترین وسیله تشویق من خواهد بود که بانتشار جلد دوم آن نیز اقدام کنم .
 بخوانید و قضاوت فرمائید .

ابوالقاسم حالت

«اگر بر دیده مجنون نشینی
بجز زیبایی لیلی نبینی»

دوربین عکاسی

صبح جمعه ساعت هفت «گیتی» از خواب بیدار شد. همچو که بفکرش رسید امروز جمعه است از شوقی که داشت غلطیدن در رختخواب را فراموش کرد و بیدارنگ از تخت پائین آمد. سروصورت را شست صبحانه را خورد و پشت میز توالت نشست. زلفهای طلائی خود را بدقت شانه کرد. صورت خود را آنطور که باب سلیقه اش بود آراست. یک بلوز سفید و یک دامن سرخ بتن کرد و دوباره شانه را برداشته مشغول شانه کردن زلف خود شد. مغزش در تمام این مدت متوجه «شاپور» بود. دقیقه ای از خیال او منصرف نمیشد. شاپور را دوست داشت. در عالم خیال با او روبرو شده بود. با او حرف میزد و میخندید. شوقی در خود احساس میکرد. اما گاهی چیزهای بیادش میافتاد و بر روی آن شوق پرده کدورتی میکشید. بهمان اندازه که گیتی به شاپور علاقه مند بود شاپور به عکاسی علاقه داشت. گیتی همینکه بیاد دوربین عکاسی او میافتاد پکرمیشد. با خود میگفت: چیز غریبی است این بچه. هیچ چیز علاقه ندارد جز عکاسی. یعنی میشود که امروز دوربینش را همراه نیاورد؟! نه، او دوربینش بجانش بسته، چطور ممکن است آنرا فراموش کند؟!

ساعت نه شد. گیتی لباس پوشیده حاضر بود. قرار بود شاپور بیاید و او را با خود بگردش ببرد. ده دقیقه گذشت و شاپور نیامد. درین مدت گیتی چند مرتبه جلوی آئینه رفت و سراپای خود را و رانداز کرد. چند بار

عرض و طول اطاق را قدم زد. نه و بیست دقیقه .. یواش یواش نه و نیم شد. گیتی کم کم کاسه صبرش لبریز گردید. از خانه بیرون آمد. وارد خیابان گردید. داخل دواخانه ای شد و به شاپور تلفن کرد :

- شاپور؟ توئی؟ الان نزدیک ده است مگر یادت رفته..؟

- اوه، گیتی، من خیلی معذرت میخوامم یادم نرفته. فقط چیزی که هست این دور بین بیچش هرز شده و درست فیلم را نمیگرداند. تا حالا مشغول درست کردن دور بین بودم. نزدیک است درست شود.

- حالا یکروز دور بین همراه نیار. مگر چطور میشود.؟!

- عجب ...! مگر نمیدانی من چقدر به عکاسی علاقه مندم ... اگر

دور بین نباشد فائده گردش چیست ..؟! از دیدن هم چه لذتی میبریم ..؟!

گیتی از شنیدن این حرف رنگش پرید. بغض گلویش را گرفت. می-خواست گوشی را گذاشته برود و قید او را بکلی بزند. اما دید او را بیشتر از آن دوست دارد که بتواند باین سادگی هالش کند این بود که با صدای گرفته و لرزانی گفت :

- بالاخره من چکنم ..؟ چقدر منتظر تو باشم..؟!

- گوش کن .. همین الان تاکسی سوار شو بیا منزل ما. تا تو اینجا

برسی دور بین هم درست شده. از همین جا حرکت میکنیم.

گیتی قدری از خشمش کاسته شد. از دواخانه بیرون آمد و یکسر تاکسی گرفت و بخانه شاپور رفت.

- این دور بین هنوز درست نشده ..؟

- نه، الان درست میشود. چه عجله ای داری ..؟

- آخراین يك روز جمعه هم نصفش اینطوری تلف شد. نزدیک ظهر

است، دیگر کجا میشود رفت .

- چیزی نیست. ما اگر دو ساعت هم بگردیم که بتوانیم از ده تا

منظره خوب عکس برداریم کافی است. ماغیر از این کاری نداریم ..!

بالاخره در حدود ساعت یازده هزدواخانه بیرون آمدند و در حالیکه

هر دو ناراضی بودند، گیتی از این جهة که جمعه اش تقریباً بهدر رفته، شاپور

برای اینکه دور بین آنطور که دلش میخواست درست نشده!

سواراتو بوس شمیران شدند. ماشین قریب يك میل از جاده را طی

کرده بود که شاپور به گیتی گفت : «اوه، از بس تو عجله کردی یادم رفت

فیلم بخرم!» آنگاه روپشاگرد شوfer کرده داد زد: نگهدار آقا نگهدار.
 اتوبوس ایستاد. شاپورا زجا بلند شد. گیتی هم ناچار دنبالش او راه
 افتاد. هردو پیاده شده بطرف دیگر جاده رفتند و در اتوبوسی که بشهر
 میآمد سوار شده سر چهارراه متخبرالدوله پیاده شدند و بطرف لاله‌زار
 رفتند که فیلم بخرنه. شاپور کوچکترین توجهی به گیتی نداشت. تمام
 حواسش متوجه دوربین و فیلم بود. گیتی از بی‌اعتنائی او سخت عصبانی بود.
 چند مرتبه تصمیم گرفت که بی‌خدا حافظی وسط راه ازو جدا شود ولی
 نتوانست دل خود را باین امر راضی کند.

ساعت یک بعد از ظهر هردو خسته و گرسنه در میدان تجریش از اتوبوس
 پیاده شدند. برای نهار به مهمانخانه ایران رفتند. شاپور باتمام خستگی
 که داشت در صرف نهار خیلی عجله بخرج میداد و میگفت: میترسم هوا
 تاریک شود و دیگر نتوانم عکسهای خوب تهیه کنم!

آروز بگیتی خیلی بد گذشت کاملاً برعکس آنچه صبح خیال میکرد
 شاپور برای اینکه منظره‌های خوبی جهة عکسبرداری پیدا کند او را از
 این‌تپه بآن تپه و از این مزرعه بآن مزرعه پیاده‌دنبال خود میدوانید بطوریکه
 عصر وقتی برای مراجعت بشهر سوار اتوبوس شدند گیتی کاملاً قیافه‌مریض
 را بخود گرفته بود. برعکس شاپور خوشحال بود که توانسته از چند
 منظره دیدنی عکسبرداری!

وقتی میخواستند ازهم جدا شوند، شاپور گفت: امروز خیلی خوش
 گذشت! اینطور نیست...؟ ولی تو خیلی خسته شدی. مثل اینست که از
 پیاده‌روی خویشت نمیآید. گوش کن. فردا شب باهم بسینما میرویم. این دیگر
 پیاده روی ندارد. چطور است...؟

گیتی میخواست پیشنهاد او را قبول نکند ولی فکر کرد که شاپور در سینما
 دیگر دوربین عکاسی همراه نمیآورد. ممکن است بتواند در راه سینما تا
 اندازه‌ای با او درد دل کند. این بود که گفت:

بسیار خوب فردا ساعت پنج ونیم منتظر توهستم.
 ازهم خدا حافظی کردند. گیتی خسته بخانه آمده لباس خود را در
 آورد. روی تخت خواب افتاده بفکر فرو رفت. با خود گفت: واقعا من
 چقدر دیوانه‌ام. آخر چرا بکسی که هیچ بمن علاقه ندارد دل بسته‌ام. من
 تاکنون هیچ جوانی را اینقدر خشک و بی‌احساسات ندیده‌ام که تا این

اندازه نسبت بیک دختر بی اعتنا باشد. اگر از زن بدش می‌آید پس چرا کاری کرد که با من آشنا شود؟ چرا مرا بگردش و سینما دعوت میکنند؟ اگر از من خوشش می‌آید چرا اینقدر نسبت بمن بی‌علاقه است؟

ناگهان مثل اینکه یکی در گوش او گفت: علت بی‌علاقگی او بتو علاقه شدیدی است که بعکاسی دارد. او در راه این علاقه همه چیز و همه کس را هیچ می‌شمارد. حتی تو را. همینطور اگر بتو علاقه مند شود حاضر است همه چیز را در راه تو فدا کند حتی عکاسی را.

گیتی باخود گفت... اگر بمن علاقه مند شود... اما چطور؟ چطور میتوانم او را بخود تا این درجه علاقه مند کنم...؟

فردا ساعت پنج و نیم شاپور پیش او آمد و او را از خانه بیرون برد. در راه با او گفت: قبلاً بعکاسخانه سری می‌زیم که ببینیم فیلم دیروز چطور از آب درآمده خیال میکنم تمامش خوب چاپ شده باشد!

عکاس بشاپور گفت: عکسها برای ساعت شش و نیم حاضر میشود. گیتی رو بشاپور کرده گفت: خوب بسینما میرویم و از سینما که برگشتیم عکسها را میگیریم.

ولی عکاس گفت: ما ساعت هفت مفازه را میبینیم. شاپور گفت درین صورت وقتیکه از سینما بر میگردیم مفازه شما بسته است. آنگاه رو بگیتی کرده گفت: چه اهمیتی دارد. سینما را میگذاریم برای یک شب دیگر! امشب قدری در خیابان قدم می‌زنیم تا ساعت شش و نیم عکس‌ها را بگیریم! قدری باهم در خیابان قدم زدند. تفریح خشک و سردی بود. شاپور مثل نریاکی که نریا کش دیر شده باشد خمار و افسرده بود. بالاخره ساعت شش و نیم شد و عکسها را گرفت کاملاً شنگول شد و صبح آمد با گرمی مخصوصی گیتی را بخانه خود برای شام دعوت کرد. گیتی هم با قدری ناز قبول نمود. تا کسی گرفتند و براه افتادند. در راه شاپور عکسهایی را که روز جمعه گرفته بودند بگیتی نشان می‌داد و با حرازت در اطراف زیبایی آنها صحبت میکرد.

بخانه رسیدند. پس از صرف شام گیتی انتظار داشت که از شاپور حرفهای دلپسند تری بشنود ولی او آلبوم عکسهای خود را آورده پیشش باز کرد و تا ساعت ده چشم و گوش او را وقف دیدن عکسها و شنیدن شرح و تفصیل آنها نمود. ضمن این سیاحت اجباری گیتی متوجه شد که شاپور عکس بعضی دخترها را که خودش انداخته باو نشان میدهد. و اندام و رخسار آنها را

بی نهایت زیبا می شمارد . بیاد صورت خود می افتاد و می دید خودش دختری است که از بعض آن دخترها خیلی زیباتر است . پس چرا شاپور بزبانی او توجه ندارد ؟

کم کم باین حقیقت پی برد که چشم شاپور فقط از پشت دوربین عکاسی متوجه زیبایی می شود . او زیبایی صورت را باید روی عکسی که خودش انداخته ببیند .

تماشای آلبوم تمام شد . گیتی برخاست که برود . شاپور با او بیرون آمد که او را تادر خانه اش برساند . در راه با هم قرار گذاشتند که جمعه دیگر باهم بشمیران بروند . روز جمعه در شمیران گیتی يك دقیقه از دوربین شاپور غافل نشد . شاپور از هر جا که میخواست عکس بردارد گیتی هم خود را وارد صحنه میکرد و در مقابل دوربین قرار میگرفت بطوری که تا غروب تمام دو حلقه فیلم او را وقف عکسهای خود ساخته بود .

سه روز بعد شاپور بخانه گیتی آمد . عکسهایش را نشان داد . يك سری از آنها را هم باو بخشید آنگاه قدری در صورت او خیره شده گفت : گیتی راستی تو خیلی زیبا هستی من تا به حال آنطور که باید و شاید متوجه زیبایی تو نبودم اما بعد از ظهور و چاپ فیلمها هر چه بیشتر بمکسهای نگاه کردم زیباتر بنظر آمدی . گیتی باور کن از دیدنت سیر نمیشوم . مثل اینست که دلم میخواهد همیشه با تو باشم .

از آن بعد شاپور هر شب بسراغ گیتی میرفت و باو اظهار عشق مینمود شب جمعه با او قرار گذاشت که جمعه او را بشمیران ببرد . گیتی گفت : میآیم ولی بيك شرط . یا من یا دوربین عکاسی .

اگر مرا میخواهی دوربین نباید همراه بیاوری . شاپور قبول کرد و روز جمعه دوربین خود را همراه بیاورد . چند روز بعد هم باو گفت : گیتی با اجازه تو دوربین عکاسی را فروختم و با پولش يك حلقه برای تو خریدم . حلقه نامزدی را از جیب در آورده در دست او نمود و رویش را بوسید .

شتر يک دزد

يکروز صبح از خانه بيرون آمديم وديديم دراغلب روز نامه‌ها خبری منتشر شده که «پريشب در يکی از خانه‌های شمال شهر دزدی عجيبی اتفاق افتاده است . ساعت يك بعد از نيمه شب . مردی بقصد سرقت از ديوار خانه شماره ۵۱۰۰ بالا رفته و همينکه وارد خانه ميشود اهل خانه او را دستگير نموده تحويل پليس ميدهند . کلانتری بهويت دزد پی ميبرد معلوم ميشود اين شخص طهماسب ج ... مدير کل اداره ... ميباشد !»

از خواندن اين خبر همه مات و مبهوت مانديم . طهماسب از رفقای ديرين و شيرين ما بود . اغلب ما او را خوب ميشناختيم . ممکن بود دزد «پشت ميزي» باشد ولي امکان نداشت همچو آدمی برای آفتابه دزدی حتی چواهر دزدی شب داخل خانه مردم شود .

چنانچه وظيفه دوستی ايجاب ميکرد برای استخلاص او کوشش کرديم تا اداره آگاهی را از بيگناهی او آگاه ساختيم و از گوشه زندان بيرونش آورديم .

از پرسيديم : «خوب رفيق . حالا بگو ببينيم آيا واقعاً تو يك بعد از نيمه شب از ديوار خانه مردم بالا رفته بودی ؟» گفت : «بله» پرسيديم «چطور؟» گفت : گوش کنيد :

بطوریکه ميدانيد من زن ندارم و تنها هستم . در خانه بجز من و کلفتی کس ديگر نيست . کلفتی چون دخترش مريض شده چند روز است اول غروب برای پرستاری او ميرود . اينست که من مجبورم بيرون از خانه شام بخورم . شبی که صبحش خبر من از زندان بگوشتان رسيد ساعت ده بخانه آمدم و

چون شام خورده و خسته بودم لباس را درآوردم و برختخواب رفتم . در حدود ساعت یازده بود که از اطاق مجاور یعنی اطاق مهمانخانه صدائی بگوشم رسید. آهسته از رختخواب بیرون آمدم و از پشت شیشه مشغول تماشای داخل اطاق مهمانخانه شدم . ته مانده های نور چراغ برق از کوچه بداخل اطاق افتاده پرتو ماهتاب هم بآن کمک نموده اطاق را روشن کرده بود ، بطوریکه خوب میتوانستم داخل اطاق را ببینم . مرد تنومند غول پیکری مشغول جمع کردن اسباب اطاق بود . از مشاهده دزدی باین گردن کلفتی اندام بلرزه افتاد . خواستم فریاد بکشم ترسیدم قبل از اینکه همسایه ها بکمکم بیایند دزد با پنجه های آهنین خود گلویم را بگیرد و بسایک فشار کامل اخاموشم کند ! خواستم ساکت باشم و بگذارم هر چه میخواهد ببرد ولی نتوانستم خود را راضی کنم که مقدار زیادی اشیاء قیمتی بمقت از دستم رفته باشد . ناگهان فکری بخاطر م رسید . گفتم خوبست منم خود را بصورت دزد درآورم و ظاهراً با او شریک شده همراهش بروم . در راه او را به پلیس معرفی نمایم و گرفتارش کنم . این بود که یک کت و شلوار کهنه پوشیدم . پتونی هم از روی تختخواب برداشته آهسته بزمین پهن کردم و مقداری اثاث هرچه دستم آمد از کهنه و نو و گران قیمت و ارزان قیمت ، نوبی آن ریختم و بدوش گرفتم . درست همان موقع که دزد از اطاق مهمانخانه با کوله پشتی خود وارد حیاط شد منم جلوی روی او سبز شدم . نگاه وحشیانه ای بصورتم انداخت ولی من قبل از اینکه حرفی بزند یا حرکتی کند انگشت بلب گذاشته آهسته گفتم : « هیس . . . » و بدرحیاط اشاره کردم یعنی منم همکار تو هستم بیا زودتر بیرون برویم . او وقتی دید منم دزد هستم نگاه تحقیر آمیزی به سیکل نازک و قلمی من کرد و بی اینکه حرفی بزند جلو افتاد . منم از عقب او روانه شدم . آهسته درحیاط را باز کرد . هر دو بیرون رفتیم .

او چنانکه رسم دزدان است! از کوچه های خلوت عبور میکرد درین کوچه ها هم متاسفانه نه پاسبان و نه غیر پاسبان . هیچکس را ندیدم که از او استمداد کنم . هر وقت راهی بنظر م میآمد که راه نجات باشد و میگفتم « از این راه برویم . » غرضی میکرد و میگفت : « حرف زن بیا ! » من هم ناچار از او اطاعت میکردم و با قدمهای لرزان کور کورانه پیروی مینمودم . تا رسیدیم بهمان خانه ای که خبرش را شنیدید . دزد نگاهی بدیوار خانه کرد و گفت : « تکه چوب ترا اینجاست . » آنگاه کوله پشتی خود را در پسای

دیوار بز زمین گذاشت و پنجه های کلفت و زمخت خود را درهم کرده برایم قلاب گرفت و گفت: «مطبل نشو، برو بالا» من دیدم کار بدجوری بیخ پیدا کرده میخواست مرا راستی راستی بدزدی و ادا را کند! گفتم: «من قلاب میگیرم تو برو بالا» یک مرتبه مثل بیردرنده در صورتم خیره شد و باخشونت گفت: «خفه شو، بجنب!» دیدم خیر. اگر کمی دیس بچنیم خفه ام میکند بالاخره با راروی دست او گذاشتم و از دیوار بالا رفتم. وقتی بالای دیوار رسیدم با همان لهجه خشن آمرانه گفت: «پیر باین» من مثل کسی که تحت تاثیر قوه «هیپنوتیزم» واقع شده باشد. با اطاعت محض دستور او را اجرا کردم. همینکه داخل خانه پریدم سگ قوی هیگلی شروع به واق واق کرد. واق واق سگ همان و بزندان افتادن بنده همان...! موقعیکه من گرفتار شدم دزد اصلی تمام اموال مرا برده بود اموالی که نصفش را من احمق تانیمه راه همراهش بردم، بی اینکه اجرت خمالی دریافت کنم!

«گر به را در حجله باید کشت .!»

خانم ویلن تهرینی همیگند!

«اکرم»، نامزد «سیامک» دوشیزه‌ای زیبا و طناز و متعجب بود. بموسیقی علاقه زیادی داشت و مدتی بود که ویلن مشق میکرد. سیامک هر وقت پیش اکرم میرفت که او را با خود بگردش ببرد قریب دو ساعت در اطاق مهمانخانه معطل میشد تا اکرم مشق ویلن را تمام کند و راه بیفتند. سیامک، عاشق دلخسته درین مدت مجبور بود علاوه بر تلخی انتظار که «اشدمن الموت» است صدای ویلن گوشخراش این ویلن زن ناشی را هم تحمل کند و بروی مبارک خود نیاورد، اینکه سهل است گاهی وادار میشد برای خوش آمد اکرم از ویلن زدنش با آب و تاب تعریف هم بنماید؛ معذک از آنجا که هنوز اول عشق بود و مهر و محبت شدید چشم او را بسته بود اینطور چیزها را ندیده میگرفت.

یکی دو ماه بعد هم که عقد و عروسی آنها صورت گرفت. و برای گذرانندن ماه عسل یک مسافرت یکماهه کردند، باز سیامک مجبور بود ویلن همسر عزیزش را بشنود و جیک نزنند.

گاهی که از صدای زرزر آن بسر درد میافتاد تصمیم میگرفت هرطوری شده با کنایه و اشاره بخانم بفهماند که از دست و پنجه لطیفش چه صداهای گریه‌ی صادر میشود ولی همینکه نگاه بچشمان شهلای او میکرد از تصمیم خود صرف نظر مینمود و دلش نمیآمد بایک حرف نیشدار دل نازک معشوقه ناز نینش را جریمه دارسازد.

ماه فصل کم کم پایان رسید ، آتش عشق و شهوت رفته رفته فرو نشست هر دو بشهر برگشتند . خانم بکار ، خانه و آقا بکار اداره مشغول شد : تلخی های زندگی بمروپیش آمد و شیرینی های گذشته را از ذائقه آنها محو کرد .

دیگر سیامک آن سیامکی نبود که دیگر گوشش بتواند ویلن اکرم را تحمل کند ولی کمافی السابق هر چه میخواست نارضایتی خود را از این موضوع بچشم اکرم بکشد ضعف نفس یا عشق و علاقه یا چیزهای دیگر زبان او را بند می آورد . گاهی نصفه شب از خواب میبپرد و میدید صدای اره آهن بر بگوش میآید . مثل این که دزدی مشغول قطع کردن کلون دراست . اکرم ، که بیخوابی بسرش زده و نشسته ویلن مشق میکند . از این وضع خودش بجوش میآید . از غیظ دندان هارا بهم میفشرد ولی نمی توانست حرفی بزند .

اتفاقاً اکرم هم در بعضی موارد از کارهای سیامک ناراضی بود و نمیتوانست برویش بیآورد . زیرا او هم هنوز آنقدرها رویش در روی شوهر باز نشده بود . یکی از نارضایتی های او راجع بهیزم بود . اجاق های خانه آنها با هیزم میسوخت . سیامک يك خروار هیزم خریده و همه تر از آب درآمده بود . دودش بیشتر از آتشش بود و تا دو قطره آب را گرم کند شصت قطره اشک از چشم خانم در میآورد .

اکرم هر روز تصمیم میگرفت که وقتی سیامک بخانه میآید صریح باو بگوید : من دیگر با این هیزم ها نمی توانم غذا بپزم . یافردا صبح مقداری هیزم خشک تهیه کن یا ظهر نهار خبری نیست ؟ « اما عصر همینکه سیامک بخانه می آمد اکرم چشمش بقیافه خسته شوهرش می افتاد ، دلش میسوخت و حرفی را که بر سر زبان نگه داشته بود دوباره فرامیبرد .

یکروز صبح سیامک پشت میز اداره مشغول کار بود که یکی از دوستان قدیمش بدیدن او آمد پس از سلام و احوال پرسی ضمن صحبت سیامک راجع بویلن زدن خانمش بنای شکوه و شکایت را گذاشت و گفت هر چه سعی میکنم که بخانم بگویم لافل جلو من این قدر زرزر نکنید و بیم نمیشود ، دلم نمی آید خجالت میکشم ، خلاصه نمیتوانم حرفی بزنم .

دوستش که از او من تر و مجرب تر بود گفت : حالا که هنوز مدت زیادی از ازدواج تو نگذشته این را دانسته باش که زن حکم اسب را دارد . اسب خیلی

باهوش است از همان اول که سوار کار پا را روی رکاب گذاشت فوراً تشخیص میدهد که آن آدم سوار کار قابل‌بلی است یا خیر. اگر دید آدم قابل‌بلی است و خوب می‌تواند اسب را کنترل کند او هم خوب سواری میدهد. ولی اگر حس کرد که سوار کار ناشی و مهملی است در همان قدم اول چنان با مغز بر زمین می‌زند که بیچاره مغش دردهانش می‌آید. زن هم همین حال را دارد، اگر میخواهی پدرت را بیش چشمت نیاورد باید از اول نگذاری که بضعف نفست بی‌برد و دندان‌ت را بشمارد.

سیامک ظهر خسته و گرسنه بخانه آمد و هر چه بو کشید دید از مطبخ بوی مطبوعی بمشام نمیرسد، پرسید:

- نهار چه داریم؟

اکرم باعشوه مخصوصی جواب داد:

- امروز نهار «حاضری» داریم!

- «حاضری» کدام است؟

- نان و پنیر و خربزه، مقداری انگور هم از دیشب مانده!

- خانم نان و پنیر و خربزه که غذا نشد!

- چکنم! امروز تعلیم داشتم! معلم آمده بود تا ظهر با هم سر بیش در آمد

شور کار کردیم این بود که وقت نکردم غذا بپزم!

سیامک دید اگر ویلن خانم تا بحال گوشش را عذاب میداده حالا نزدیک است پایه زندگی اش راهم تیق و لقی کند فهمید که زن هر چه هم تحصیل کرده و هنر دوست باشد اگر درست رفتار او را کنترل نکنند مایه درد سر است. در اینجا فوراً بیاد حرف رفیقش افتاد که یک ساعت پیش در اداره باو گفته بود

زن حکم اسب را دارد....

این بود که دیگر طاقت نیاورد و بالهجه آمرانه ای گفت:

- بالاخره من بانان و پنیر نمیتوانم سرکنم. من حتی برنج هم نمی‌توانم

بخورم و تا گوشت نباشد سیر نمی‌شوم!

- فعلاً امروز که گذشته، گوشت برای نهار دست نمیدهد.

- تخم مرغ در منزل داریم یا نه؟

- تخم مرغ داریم ولی آن‌هم نا اجاق روشن شود خیلی طول میکشد

- اشکالی ندارد تخم مرغ‌ها را بیاور من خودم درست میکنم.

اکرم پیش خود فکر کرد حالا خوب موقعی است که تر بودن هم‌زمرا

بچشم سیامک بکشد . این بود که پنج تخم مرغ آورده باو دادو گفت : بیا این تخم مرغ . بکروزم خودت با این هیزم های ترغذا درست کن تا بفهمی من از دود این هیزم ها چه مصیبتی دارم .

سیامک تخم مرغها را گرفته بمطبخ رفت و بفاصله پنجدقیقه با بشقاب نیمرو از مطبخ بیرون آمد .

اگرم تعجب کرد و گفت :

- باین زودی اجاق روشن شد ؟

- بله .

- منکه باور نمیکنم .

- می بینی که نیمرو را درست کردم . اتفاقاً چون حرارت آتش زیاد بود قدری از سفیده تخم مرغ هم سوخته است .

- چطور هیزم های ترا باین زودی روشن کردی ؟

- اتفاقاً هیزم ش خیلی هم خشک بود بطوری که با يك کبریت فوراً

روشن شد .

اگرم که خیال میکرد شوهرش معجز کرده بمطبخ رفت و دید هنوز شمله های آتش در اجاق زبانه میکشد و این ویلن اوست که سوخته و آنطور زود نیمرو را حاضر کرده است .

شهرچشمی

فرنگیس و بیژن تازه با هم عروسی کرده و درامورخانه داری خیلی تازه کار بودند . یکشب موقعیکه بیژن بمنزل آمد فرنگیس گفت : فردا سعی کن هرچا هستی ساعت پنج بعد ازظهرخودت را بخانه برسانی . بیژن فردا من هزارکاردارم . برای چه ساعت پنج درمنزل باشم ؟ فرنگیس - برای اینکه من اقدس وشوهرش را دعوت کرده ام که بیایند وباهم دیداری تازه کنیم .

بیژن - عزیزم، مگرنمیدانی که آخربرج است و کیسه ته کشیده؟ حالا من ازکجا خرج پذیرائی مهمان را روبراه کنم ؟ فرنگیس - ازین بابت هیچ فکر نکن ، زیرا آنها خودشان شرط کرده اند که غیر ازچائی چیزدیگری دربین نباشد .

فردا ساعت پنج ، دوجفت زن وشوهر دورهم نشسته بودند . جزچای هم چیز دیگری وسیله پذیرائی نبود . ساعت هفت موقعیکه اقدس وشوهرش میخواستند خداحافظی کنند بنوبه خود فرنگیس و بیژن را در منزل خود دعوت کردند . آنها هم این دعوت را پذیرفته درروز موعود ساعت پنج بمنزل اقدس رفتند .

اقدس برای پذیرائی چای آورد . مقداری بیسکویت هم بآن اضافه کرد . دوباره فرنگیس و بیژن موقع خداحافظی اقدس وشوهرش را بخانه دعوت نمودند :

در راه فرنگیس به بیژن گفت : دیدی چه بد شد ؟ دفعه اول که ما اینهارا مهمان کردیم یادمان نبود که لااقل يك بیسکویت پای چای بگذاریم

و فقط يك پياله چای آب زيبو بناف آنها بستيم . اينها مخصوصاً بیسکویت را بجای اضافه کرده بودند که بچشم ما بکشدند و بما خانه داری را یاد بدهند! بیژن گفت : غصه نخور، این مرتبه که آنها بخانه ما آمدند تلافی اش را در می آورم .

وقتی اقدس و شوهرش بخانه آنها آمدند فرنگیس، هم چائی آورد هم بیسکویت هم مقداری شیرینی مر بائی! در نتیجه اقدس و شوهرش ^{تحریر} ~~تحریر~~ يك شدند و دفعه دیگر که نوبت پذیرائی با آنها بود چای آوردند با بیسکویت و شیرینی، و مقداری هم میوه بر آن مزید فرمودند! فرنگیس و بیژن در صدد تلافی برآمدند و وقتی نوبت با آنها رسید شیر و چای و بیسکویت و شیرینی و میوه آوردند . يك بشقاب آجیل هم اضافه کردند!

اقدس و شوهرش برای اینکه بهتر پذیرائی کرده باشند علاوه بر چای و شیرینی و میوه و آجیل دوسه بطری آب جو هم روی میز گذاشتند . فرنگیس و بیژن موقعیکه میخواستند بروند این دفعه آنها را بشام دعوت کردند . ازین بعد تنقلات عصرانه که وسیله پذیرائی بود بشام بدل شد . سوروسات شام را نیز همی بهمچشمی یکدیگر زیاد کردند . کار مشروب هم از آب جو و عرق بکنیاك و ویسکی کشید و کم کم داشت پای شامپانی هم در میان میآمد .

شبی که نوبت پذیرائی با بیژن و فرنگیس بود اول غروب بیژن بخانه آمد . دید فرنگیس از زور زحمت خرد و خسته است . يك پا در مطبخ و يك پا در اطاق غذاخوری ، مرتباً با ظرفهای پر از پلو و خورش و مرغ و ماهی میرود و میآید! از حال خانمش متأثر شد . فکر کرد با عایدی کمی که دارد چه خرج سنگینی بعهده گرفته است . یادش افتاد که درین دو ماهه قریب پانصد تومان به خواربار فروش ها مقروض شده است!

در کشاکش این افکار بکنفر از خانه همسایه آمده او را صدا کرد و گفت با تلفن شما را میخواهند فوراً برای جواب تلفن بحیاط همسایه رفت . گوشی را برداشت . این شوهر اقدس بود . گفت :

— بیژن چون ، ما خیلی معذرت میخواهیم از اینکه نمیتوانیم امشب خدمت برسیم .

— چه گفتی ؟ نمیتوانی بیائی ؟ ما منتظر شما هستیم ، ما برای شما هزار جور تهیه دیده ایم .

- بیژن جان، بجان تو نباشد، بجان خودم ، يك گرفتاری فوق العاده برای ما پیش آمده ...

- گرفتاری کدام است ؟ من این حرفها را نمیفهمم . من نمیدانم جواب خانم را چه بدهم . این بهانه هارا کنار بگذار .

- جان من ، مگر تو حرف سرت نمیشود ؟ بهانه یعنی چه ؟ مگر تو گرفتاری نمیفهمی ؟

- نه ، نه ، نه ...! بالاخره اگر امشب آمدید که هیچ ، و گرنه دیگر بهیچوجه ما با شما رفت و آمد نخواهیم کرد. دیگر نه ما شمارا میشناسیم ، نه شما مارا !

- بجهنم ، مثل اینکه ارت پدرش را میخواهد ...
هر دو از دو طرف بسا عصبانیت گوشی را گذاشتند . بیژن پیش فرنگیس آمد و گفت : فرنگیس بیخود زحمت نکش که آنها امشب اینجا نخواهند آمد .

من هم بدقولی را بهانه کردم و با آنها قطع رابطه نموده گفتم دیگر حق ندارید با ما رفت و آمد کنید . اقدس که این را شنید نفس راحتی کشیده گفت : چه خوب ، راحت شدیم ! منم همین را میخواستم ...!
از طرف دیگر شوهر اقدس همینکه گوشی را روی تلفن گذاشت اقدس از او پرسید :

- چطور شد ؟ چرا عصبانی شدی ؟
- آخر مرتیکه بی شعور میگویی : « یا باید امشب حتماً بیایید یا دیگر ما هیچکاری باهم نداریم » احق تهدید میکند ! مثل اینکه ما از او خورده برده ای داریم یا دلمان برای شام کوفتی اش لك زده است ! منم عصبانی شدم و گفتم بجهنم که دیگر همدیگر را ندیدیم .
اقدس خوشحال شد و گفت : اوه ، چه خوب شد که با ما قطع رابطه کردند ! هروقت نوبت مهمانی با ما بود من از بس برای تهیه شام زحمت میکشیدم کمرم خرد میشد . راحت شدیم . منم همین را میخواستم ...!

بدشانسی در عشق!

اتوبوس ایستاد . چند نفر را پیاده و چند نفر را سوار کرد . دختر زیبایی هم سوار شد و چون جا برای نشستن ندید دست بیله سقف اتوبوس گرفته ایستاد . جوانی برخاست و جای خود را مؤدبانه باو تقدیم کرد . دختر گفت : «مرسی» و بجای جوان نشست . چند دقیقه بعد صندلی بغل دست دختر خالی شد . این مرتبه دختر بجای مسافری که تازه خارج شده بود قرار گرفت و صندلی خود را بجوان داد . هردو پهلوی هم واقع شدند . جوان از اینکه پهلوی دختر زیبایی نشسته بود خوشش میآمد در ضمن هم ناراحت بود که چرا پهلوی اوست و نمیتواند درست باو نگاه کند !

در یکی از ایستگاهها دختر از جا بلند شد که پیاده شود . جوان با نگاه خود او را تا در اتوبوس مشایعت کرد . از پنجره اتوبوس هم چشمهایش تا آنجا که دختر در خیابان دیده میشد او را دنبال نمود .

چند روز بعد باز جوان در اتوبوس نشسته بود که دختر سوار شد . این مرتبه صندلی پهلوی جوان خالی بود . دختر مستقیماً آمده پهلوی او نشست . موقعیکه شاگرد شوfer رای جمع کردن کرایه اتوبوس از جا بلند شد دختر کیف خود را باز کرد و داخل آن دست برد . قدری گشت . دستمالی را که جزء محتویات کیف بود در آورده روی دامن خود گذاشت . يك آینه دو طرفه را هم از کیف در آورد . بدقت ته کیف را دید و خود را سخت مضطرب نشان داد . درین موقع دست شاگرد شوfer برای دریافت کرایه اتوبوس بطرف او دراز شد . جوان مؤدبانه گفت : «خانم اجازه میفرمائید؟» و بی آنکه منتظر جواب دختر شود يك اسکناس پنجره‌بالی بشاگرد شوfer

داده گفت « دونفر.» شاگرد شوfer سگرایه او ودختررا برداشته بقیه‌را پس داد ومتوجه مسافرين ديگر شد .

جوان با صدائى كه نشان ترس وشرم درآن بود بدخترگفت : «از جسارتى كه كردم معذرت ميخواهم من چون فهميدم كه ...» دخترحرف او را قطع کرده گفت: «بله، خيلى متشكرم امروزكه كيفم را عوض كردم يادم رفت پول درآن بگذارم... اوه چقدربدشد...» جوان جواب داد:خانم اين چه فرمايشى است؟ چرا بد شده؟ البته هر كسى يك وقت چيزى را فراموش ميكنند...» اتوبوس ايستاد. دختر ازجا بلند شد كه پياده شود با قيافه‌اى حاكى ازحشمتناسى به جوان گفت: «مرحمت زياد.» جوان باحترام او ازجا نيم خيز شد و گفت : « سلامت » دخترا زاتوبوس پياده شد. دم اتوبوس گدائى جلوى او آمده درخواست مساعدت كرد. جوان كه ازبشت شيشه اتوبوس هنوزچشمش به دختربودديد دختری دست در كيف برد و يك سكه نقره ، كه ازدورمعلوم نبود دوربالي است با پنجرىبالي، بگن داد خيلى تعجب كردوباخودگفت: « يعنى چه؟ اين دختر كه بقول خودش يادش رفته بود پول با خود بردارد پس چطور وقتى بگدا رسيديك مرتبه پولدار شده؟ چرا دراتوبوس خودرا بى پول نشان داد. شايد عمداً اينكاررا كرد كه وسيله اى براى آشنائى بدست من بدهد . . . شايد از من خوش آمده ...»

سه روزبعد بازدر اتوبوس نشسته بود كه دختروسط راه سوارشد و پيش او نشست. جوان سلام كرد. دخترجواب سلام او را داده خنديد و گفت: امروزشما حق نداريد دست درجيب كنيد. من بايد پول اتوبوس شما را بدهم .

آنروزجوان تا توانست شيربن زبانى بخرج داد بطوريكه دختروقتى ميخواست پياده شود پيدا بود كه تا اندازه اى مجذوب او شده است. ازآن بيمد هرروزجوان وقتى وارد اتوبوس ميشد با بى صبرى تمام منتظررسيدن دختر ود اما ديگراتفاق نيفتاد كه او را دراتوبوس ببيند. تا يك روزهصر كه درخيابان گردش ميكرد. از جلوى يك كافه گذشت و ديد دختر تنها پشت يك ميز نشسته مشغول خوردن بستنى است. پايش سست شد خواست واردكافه شود فكر كرد مبادا دختر باو بى اعتنائى كند. خواست منصرف شود ولي دلش نيامد. دچارترديد شد. ناگهان يادش افتاد كه هميشه وقتى پيش رفقا درددل ميكرد و ميگفت « من درعشق شانس ندارم » رفقا

میگفتند : « تقصیر خود تست. اولاً هیچ دختری رانا آخر دنبال نمیکنی. ثانیاً همینکه دختری نزدیک است با تو دوست شود. بد ادائی بخرج میدهی و کاری میکنی که از تو بیزارشود. » یادش افتاد که رفقا راست میگویند. او با خیلی از دخترها آشنا شده ولی آشنائی را تا آخر ادامه نداده است با دوفتر از دخترها هم دوست شده ولی با لجاجت وبد دهنی آنها را ردم داده بطوری که دوستی خود را با او بهم زده اند. تصمیم گرفت این مرتبه از گذشته ها عبرت بگیرد، دوستی با دختر را دنبال کند. با خود گفت: چه مانعی دارد، کافه است. همه کس حق دارد در آنجا وارد شود. منم میروم. اگر از اول قیافه خوشی نشان داد سرمیزش مینشینم اگر نه جای دیگر نشسته يك بستنی میخورم و بیرون میروم.

داخل کافه شد و سلام کرد. دختر با روی گشاده جواب سلامش را داد بطوریکه جوان دلش گرم شد و جرئت پیدا کرده جلو رفت و صندلی مقابل دختر را عقب کشیده گفت : اجازه میفرمائید در خدمت شما باشم؟ دختر جواب داد: بفرمائید. جوان نشست و يك بستنی خواست. با دختر سر صحبت را باز کرد. برای اینکه بیشتر مجال داشته باشد و بیشتر با او حرف بزند بستنی خود را یواش یواش میخورد. اتفاقاً دختر هم بهمین قصد سعی داشت که زود بستنی خود را تمام نکند قریب سه ربع در کافه باهم صحبت کردند. ضمن صحبت جوان گفت: ممکن است از شما خواهش کنم شبی را قرار بگذارید باهم قدری گردش کنیم؟ دختر جواب داد : من اجازه ندارم شب دیرتر از هشت بخانه بروم. پدر و مادرم از من موآخذنه میکنند. جوان گفت : من قول میدهم که سر ساعت هشت شما را بمنزل برسانم. دختر فکری کرد و گفت : اشکال ندارد. پس فردا سر ساعت شش در همین کافه میتوانیم باز یکدیگر را ملاقات کنیم.

وقتیکه ازهم جدا میشدند جوان پرسید: آیا مانعی دارد که من اسم شما را بدانم؟ دختر گفت : اسم من زهره است. جوان گفت : به به چه اسم قشنگی! اسم بنده هم سلیم است.

روز موعود فرارسید. چون میخواست حتی يك دقیقه هم دیر نکرده باشد خیلی زود عازم مقصد شد بطوریکه وقتی بکافه رسید سه ربع به شش مانده بود. فکر کرد اگر بخواهد سه ربع تنها در کافه بماند حوصله اش سر میروود بهتر دید که در همان نزدیکی قدم بزند. پهلوی کافه يك عکاسخانه وجود داشت. محض نمونه عکس عده ای را با اندازه های مختلف بزرگ

کرده پشت و پترین گذاشته بودند سلیم برای وقت گذراندن بتماشای عکس ها سرگرم شد. درین موقع دستی روی شانه او سنگینی کرد یکی از رفقای سلیم بود. باو گفت: «حالت چطور است؟ اینجا چه میکنی؟ میخواهی عکس ببندازی؟» سلیم بابی اعتنائی جواب داد: «نه، فقط عکسها را تماشا می‌کردم.» رفیقش هم به تبعیت او مشغول تماشای عکس ها شد و عکس يك مرد مسن را به سلیم نشان داده گفت: تماشا کن، بین این آدم چقدر خوش قیافه است. سلیم گفت: اتفاقاً خیلی هم بدتر کیب است چه چشمهای ریزو چه دماغ گنده‌ای دارد!

- تو کدام را می‌گویی؟ من مقصودم آن عکس است که قاب زرد دارد.

سلیم بالحن شمرده و تمسخر آمیزی گفت: من هم همین آقای نکبتی را که توی قاب زرد نشسته عرض میکنم. قیافه اش بتمام معنی احمقانه است! درین موقع شنید که یکی باو میگوید: احمق توئی نکبت هم توئی، بسره بشهور..!

سلیم برگشت و دید صاحب همان عکس پشت سرش ایستاده و حرفهای او را شنیده است. باقلدری توی سینه او رفت و گفت: احمق پدرت است من يك عکس دیدم و حق داشتم که نسبت بان اظهار نظر کنم. چه میدانستم این عکس چه خری است! صاحب عکس بشنیدن این حرف طاقت نیاورد و محکم گره کراوات سلیم را چسبیده فریاد زد: خر توئی که بیجهت ب مردم توهین میکنی. درین بین رفیق سلیم میانجی شد که آنها را از هم جدا کند سلیم مشت خود را گره کرده محکم بسر حریف فرود آورد و چند فحش ناموسی باو داد. او هم کشیده‌ای بصورت سلیم زد و گفت: بیسرف من زن دارم. بچه دارم. فحش ناموس بمن میدهی؟ خیال میکنی همه مثل خودت بی ناموس هستند؟! درین موقع دوسه نفر از عابرین آمدند که آنها را از هم جدا کنند. سلیم پای راست خود را بلند کرده بود که لگد محکمی باو بزند ولی فکر کرد ممکن است کار بیخ پیدا کند و دختر سر رسیده او را در حال دعوا ببیند. این بود که میانجیگری مردم را غنیمت شمرده خود را کنار کشید و گفت: حالا برو اگر باز بهم رسیدیم پدرت را در می‌آورم. آن مرد نگاه پر معنائی باو نموده غرولند کنان دور شد.

سلیم نگاهی بساعت خود کرد و دید بیست دقیقه بشش مانده است. بیحوصلگی را بهانه نمود رفیق خود را دست بسر کرد و وارد کافه شد. در

آئینه قدی که بدیوار کافه نصب شده بود سرویز خود را اورانداز کرد. گره کراوات خود را که شل شده بود میزان نمود. زلف پریشان خود را شانه کرد. صورتش در اثر دعوا سخت برافروخته و خشمناک شده بود. او خیلی حساس و زود رنج و کینه جو بود و خیلی زود از جا در میرفت. آن روزاگر وجود دختر نبود علاوه بر اینکه بآن زودی دعوا را خاتمه نمیداد بعد هم تامدتی فکر میکرد و غصه میخورد اما وقتی در آئینه قیافه خود را دید سعی کرده طوری هست کاری کند که خطوط خشم و غضب از قیافه او محو شود و با چهره خندان از دختر استقبال نماید. اتفاقاً موفق هم شد و دختر ابدأ به انقلاب درونی او پی نبرد. سلیم و زهره آنروز قریب دو ساعت در حین گردش با هم درد دل کردند. سلیم در حدود ساعت هشت زهره را تا نزدیک منزلش رساند و برگشت. خیلی خوشحال بود و شوقی آمیخته با عشق در خود احساس میکرد.

سلیم و زهره از آن بیعدهم یکدیگر را ملاقات کردند. هر چه ملاقات هاز یاد تر میشد عشق سلیم بیشتر میگردد. یک روز حساب عایدی خود را کرد اخلاق زهره را در نظر گرفت و باین نتیجه رسید که اگر با او ازدواج کند زندگی خوشی خواهد داشت لذا در ملاقات آخری با او پیشنهاد ازدواج نمود. زهره رنگش سرخ شد و با صدای محجوبانه ای گفت: البته من مایلیم باید پدر و مادرم را راضی کنی من بی اجازه آنها نمیتوانم قولی بدهم. سلیم ازین حرف قیافه اش درهم شد و گفت: شاید پدر و مادرت اجازه ندهند. زهره گفت: اینطور هم نیست زیرا مادرم همیشه سعی دارد باین من رفتار کند. راضی کردن او بامن رضایت پدرم را هم خودت میتوانی جلب کنی. من همین امشب موضوع را با مادرم در میان میکنم که او هم با پدرم مذاکره کند. نتیجه اش را فردا بتو میگویم.

روز بعد زهره باو گفت: پس فردا پنج از ظهر تو بچاهای منی در منزل ما دعوت داری. پدر و مادرم میخواهند ترا به بینند.

دوروز بعد مادر زهره اطاق مهمانخانه را مرتب کرد گلدان نقره را تا کمر آبریخت یکدسته گل از باغ چیده در آن گذاشت و آنرا وسط میز گرد قرار داد. میوه خوری را پراز سیب و گلابی کرد. بشقاب کیک و ظرف شوکولات را پهلوی آن گذاشت و برای جوانی که احتمال میرفت داماد آینده اش باشد بانتظار نشست.

سلیم که هیچ تا آن موقع زحمت یخه آهاری را بنگردن نگرفته بود

آنروز بامشقت زیاد يك يخته آهاری سفید بگردن خود سوار کرد . شیک ترین کراوات خود را بست . تا موقه‌ای که تمام لباس خود را پوشید قریب بیست مرتبه جلوی آینه رفت . موقه‌ای که خوب از سرویز خود راضی شد از خانه بیرون آمد . بادلی پرازمید براه افتاد . خوشحال بود که با این دختر تا آخر خوب تا کرده و کوچکترین حرکتی نکرده که او را برنجانند . تخمی کاشته ، با دقت و احتیاط آنرا پرورده و نزدیک است میوه‌اش را بچیند . این مرتبه در عشق شانس آورده و نهال عشقش خشک نشده است .

با این خیالات بخانه زهره رسید . زنک زد . مثل اینکه زهره پشت در ایستاده منتظر زنک او بود فوراً در را باز کرد و او را باطابق پذیرائی برده نشانده و خود بیرون رفت .

سلیم چند دقیقه‌ای نشست . ناگهان در دیگر اطاق باز شد و پدر زهره داخل گردید . سلیم رنگش سفید شد . پدر زهره همان کسی بود که سلیم در جلوی عکاسخانه کتکش زده بود ! او همین که سلیم را دید مثل شیر درنده غرید و گفت : « پسره لات تو بادختر من چکار داری ؟ » سلیم چاره‌ای جز فرار نداشت . بلند شد از اطاق خارج شود پدر زهره گلدان پراز گل را بطرف او پرت کرد . گلدان بیشت سلیم خورد و آبش لباسهای او را خیس نمود . برگشته که حرفی بزند ولی دید سیب های درشت یکی پس از دیگری به طرف او پرتاب میشود . این بود که زودتر خود را بدالان رساند و در حیات را باز کرده بیرون رفت .

پختن كيك

در يكي از ممالك اروپا خانمي وقتي كه به بخش «خوراك پزي» راديو رسيد
اين جمله بگوشش خورد :

«شنوگان گرامي» امروز ميخواهيم طرز پختن يكتنوع كيك را
بشما ياد دهيم .

خانم فوراً شوهرش را كه تندنويس ميدانست صدا كرد. از او خواست
كه دستور پختن كيك را برايش بنويسد .

شوهر مثل همه تندنويسان، دستش بقلم و گوشش براديو بود. هوشش
را چه عرض كنم ؟

اتفاقاً يك ايستگاه راديوئي ديگر كه با اين ايستگاه فاصله بسيار
مختصري داشت دستور ورزش ميداد. اين دستور هم مرتبا با تعليم خوراك پزي
قاطبي ميشد . لذا وقتي آماي تندنويس آن دستور را نوشت و بخانم خود
تقديم كرد خانم اينطور خواند :

بشماره يك دستها روي شكم ، يك پياله آرد روي شانه قرار دهيد ،
مقداري كشمش بريزيد بطوريكه پاشنه پا روي آن قرار گيرد ، همين كه
كشده رنگش تغيير كرد ، پارا بلند كنيد ، بعد رويش آب بريزيد ، بطوري
كه تا كمتران بيايد ، اين حركت را شش مرتبه تكرر كنيد ، سپس با يك
كف دست جوش شيرين ، نفس عميق بکشيد بطوريكه پف كند و حس كنيد
نفتان تنك شده است !

پشت بخوابيد ، دو تخم مرغ را بشكنيد ، باها را كاملاً بطرف هوا
كشيده در كاسه بگوبيد ، آنرا بچلو پرتاب نماييد ، بعد يك الك خيلي ريز

را روی شکم گذاشته ، پاها را جمع نموده ، بشماره پنج ، از بالای الك در کنید !

روی زمین برو بخوابید و باشکمتان ، درمیان زرده تخم مرغ ، بچپ و راست بقلطید ، تا زرده تخم بهمه جا برسد ، موقعیکه پاها را باز میکنید ، هرچه بیشتر روغن خوراکی داخلش بزیند بهتر است !

کاملاً خم شوید و سعی کنید که دستهایتان ، مدت بیست دقیقه روی آتش بماند ، بعد بشماره سه دستها را بلند کنید ، بگذارید سرد شود ، آنگاه هر دودست را از عقب خوب بسامید !

سر را بطرف جلو برده ، روی آتش يك چرخ بدهید ، بعد آنرا بعقب خم کرده ، سرپوش رویش بگذارید که دم کند ، بعد سررا بشماره چهار ، قطعه قطعه بریده ، با حوله خشک کنید ، در بشقاب چیده بمهمان تمارف نمائید !

«خدا انجار نیست ولی دروخته را
خوب بهم جور میکنند! ...»

زن و شوهر باهوس!

سلمان جوجه تاجر تازه بدوران رسیده‌ای است که بیش از هر چیز
تظاهر بتجدد خواهی میکنند. در خیابان شاهرضا خانه‌ای ساخته خیلی لوکس،
شیک و آبرومند که کلیه وسایل راحتی در آن فراهم شده است. اجاق برقی،
سماور برقی، اطوی برقی، تلمبه برقی، آب‌لوله کشی، حمام خانگی باضمام
یک خانم جوان و خوشگل که او هم مثل سایر اشیاء خانه مطابق آخرین
مد و آخرین سیستم میباید! از اسمش که «ماتی» است پیداست!
ماتی خانم هم مثل شوهرش سنگ تجدد را بسینه میزند و مثل اغلب
خانمهای متجدد معنی تجدد را بد فهمیده، با اینکه تجدد را عمداً بتفع خود
معنی کرده است!

ماتی کلفتی داشت که خیلی کنجکاو بود و اغلب میخواست از تلفن‌های
محرمانه خانم سردر بیاورد! خانم از فضولی او بدش می‌آمد و قصد داشت
که او را بیرون کرده یک کلفت دیگر بیاورد. مثل اینکه کلفت غیر فضول
هم وجود دارد!

سلمان هوس کرده بود برای یکماه با ماتی برامسر برود. خانم
این موضوع را بهانه کرده کلفت را خواست و باو گفت: حبیبه جان، من و آقا
میخواهیم برامسر برویم و شاید تا پنج شش ماه دیگر بر نگردیم بنا بر این
دیگر بوجود تو احتیاجی نیست.
پس از دست بسر کردن حبیبه، ماتی تنها ماند و چون دستش بآبو

آتش آشنا نبود از حیث امور خانه‌داری سخت بزحمت افتاد. بهمین جهت سلمان مجبور شد مسافرت خود را زودتر عملی کند.

همچه که بر امر رسیدند و چمدان‌های خود را در مهمانخانه جا بجا کردند خانم نفسی براحت کشید و گفت: آه چه خوب! لااقل یک‌ماهی از خیال خانه آسوده هستیم.

پس از قدری استراحت زن و شوهر لباس‌ها را برداشته بطرف ساحل حرکت کردند. ماتی خانم در میان آب چشمش بیک جوان رشید و خوشگل و قوی‌هیكل افتاد. بازوان کت و کلفت، عضلات پهنیده، سینه‌های برآمده و پریشم جوان آب باز دهان او را انداخت! قدری فکر کرد و یکمرتبه وسط دریا دوید. تاجائیکه امواج سرپایش را در آغوش می‌گرفتند و او را بیکدیگر پاس میدادند.

جوان قوی‌هیكل ناگهان فریادی شنید: «مرا بگیرید... دارم غرق میشوم» بیدرنک بطرف صدا دویده ماتی را گرفت، و نگذاشت طفلک از عشق او خودش را غرق کند! ماتی که حتی یک جرعه آب هم توی گلویش نرفته بود، در روی دستهای جوان، الکی نفس نفس میزد و از او تشکر میکرد! سلمان هم خیلی از جوان تشکر نمود و همینکه خانم پیشنهاد کرد «خوبست آقا نهار را با ما صرف کنند» باقید سه فوریت این پیشنهاد را پذیرفت و باصرار، جوان را وادار بقبول آن نمود.

موقعیکه بطرف مهمانخانه برمیگشتند خانم در میان شاخه‌های درختان جهشمش بچند پرندۀ افتاد. رو کرد بسلمان و گفت: ای‌وای وقتیکه می‌آدمم یادم رفت در قفس قناری آب و دان بگذارم. حیوان از بی‌غذائی تلف خواهد شد. سلمان باخونسردی گفت: فدای سرت!

بمهمانخانه آمدند و سه نفری دور میز نشستند. همینکه پیشخدمت بشقاب و کارد و چنگال جاوی آنها گذاشت ماتی گفت: ای‌وای من ظرفهای چرک را توی وان گذاشتم. شیر آبگرم راهم رویش باز کردم که چرکها خس بخورد بعد آنها را بشویم. وقتیکه می‌آدمم از زور عجله هم شستن ظرفها یادم رفت هم بستن شیر آب! لابد الان تمام حمام پر از آب شده است! باز سلمان با خونسردی جواب داد: غصه نخور. منبع آبگرم آنقدرها گنجایش ندارد همینکه آبش خالی شد چون کسی آنجا نیست که با تلمبه دو باره پرش کند دیگر خطری نخواهد داشت.

چند دقیقه بعد صدای رادیو بگوش رسید. ماتی از سلمان پرسید:

راستی وقتیکه می‌آمدیم تو پای رادیو نشسته بودی پیچش را بستنی یا نه؟
 سلمان جواب داد: درست یادم نیست. فرض کن که نیستم بجهنم، بدرک که
 لامپش سوخت. عزیزم بگذار خیالمان از جهة خانه ودکان و این جور چیزها
 راحت باشد.

ماتی موقتاً ساکت شد ولی موقعیکه نهار آوردند نسبت بغذا بیمیلی
 نشان داده گفت:

حقیقتش اینستکه خیالم ناراحت است و غذا بدلم نمیچسبند چون تازه
 یادم افتاده که وقتی می‌آمدم اطوی برقی را هم یادم رفت خاموش کنم. حالا
 اگر خانه آتش گرفته باشد چه خاکمی بسر بریزم!
 سلمان گفت: فعلاً بگذار نهار را بخوریم، بعد راجع باین چیزها یک
 فکری میکنیم.

جوان تازه آشناهم که مهمان آنها بود از حرفهای ماتی کسل شد.
 ماتی نیز این موضوع را تشخیص داده. بدینجهت گفت: اوه، آقا ببخشید
 من خودم میدانم این حرفها کسل کننده است ولی تصدیق مینمائید دل آدم
 طاقت نیارد خانه وزندگی را درخطر ببیندو حرفی نزند. از همه بدتر این
 که ما وقتی می‌آمدیم از در جلوی بیرون آمدیم و من یادم رفت در عقبی حیاط
 را ببندم!

سلمان بیدرنك از جا برخاست و گفت: اصلاً باخیال ناراحت نمیتوان
 خوش بود. من الان می‌پریم توی ماشین. اگر شده با سرعت صد و پنجاه
 کیلومتر هم بروم تا شب خودرا بتهران میرسانم - خانه را خوب سرکشی
 میکنم و فردا صبح دوباره برمیگردم. ظهر باز پیش توهستم.

ماتی - یعنی تنهامیخواهی بروی؟

سلمان - بله، چه مانعی دارد؟

ماتی - یعنی مرا تنهامیخواهی بگذاری؟

سلمان - بله - چه اشکالی دارد؟

ماتی - آخر من چطور از تو جدا باشم؟

سلمان - چه اهمیتی دارد عزیزم؟ جای باین امنی، مهمانخانه

باین خوبی، از چه میترسی؟

ماتی - من از چیزی نمیترسم عزیزم. فقط من طاقت دوری ترا

ندارم!

سلمان - اوه! بی‌ایرم! تو چقدر مرا دوست داری! بالاخره عزیزم

يك شب كه هزار شب نمیشود مطمئن باش كه فردا ظهر همین موقع پیش تو هستم . فعلا خدا حافظ .

سلمان در حالیکه کلید ماشین را بازنجیر بدورا انگشتش میچرخاند از سالن بیرون رفت . درین موقع ماتی بچوانی که او را در آب گرفته بود گفت : حالا خیالم راحت شد و میتوانم درست غذا بخورم ! اجازه بفرمائید بافتخار آشنائی باشما بگویم دو گیلان و یسکی بیاورند ! شما از حرفهائی که من زدم ممکن است مرا يك زن شلخته و فراموش کاری شناخته باشید ولی حقیقتش اینست که من تمام آن حرفهارا دروغ گفتم که سلمان برود و مارا تنها بگذارد !

سلمان وقتیکه بتهران رسید بکراست رفت بخیا بان امیریه . بچپید توی يك کوچه و در مقابل يك درسبز ترمز کرد . در را زد . خانم جوانی با يك پیراهن بی آستین دم در آمد .

سلمان - اقدس جون سلام ، چطوری عزیزم . حالت چطوره ؟
اقدس - بتورم بوط نیست ! تو اینقدر بیعاطفه ای که وقتی میخواهی بمسافرت بروی از من يك خدا حافظی هم نمیکنی حالا چکارداری که حالم چطور است ؟!

سلمان - اقدس ، بخدا مقصودم از مسافرت این بود که سر ماتی را بیخ طاق بگویم و پیش تو بیایم ! نمیدانی چه حقه ای باو زدم ! باو گفتم اطورا بادم رفته خاموش کنم . گفتم رادیو را باز گذاشته ام . گفتم شیر آب گرم را بادم رفته ببندم . خلاصه آنقدر گفتم که دلش بشور افتاد و گفت : « بلند شو يك فکری بکن » منم آمدم اینجا که يك فکری کنم ! میدانی چه فکری ؟ فکر کرده ام امشب با هم بی سرخر تا صبح در در بند خوش باشیم چطور است ؟!

اقدس - نفهمیدم چه گفتی ؟ یعنی ماتی را در رامسر تنها گذاشته آمده ای ؟!

سلمان - بله . سگرچه عیبی دارد ؟! من مطمئنم که ماتی اگر ده سال هم از من دور باشد بهیچ مردی نگاه نخواهد کرد ! من با او اطمینان دارم همان - طور که او بمن اطمینان دارد ! بالاخره اگر اینطور نباشد ما نمیتوانیم اینقدر نسبت بهم صمیمی باشیم !

اقدس - خواهش میکنم اینقدر او را بچشم من نکش ! بگوبه بینم کردن بند چطور شد ؟

سلمان - اقدس بمرک تو! بموت قسم! تمام جواهری‌های بازار را گشتم
لنگه گردن بندهماتی را که خواسته بودی گیر نیاوردم. حالا برایت يك فکری
کرده‌ام. بکوچیه!

اقدس - چیه؟

سلمان - ماتی خودش گفت که در عقبی حیاط را باز گذاشته. من الان
در دولا بچه او را میشکتم و گردن بند او را برای تو می‌آورم. بعد باو میگویم
خودت در را بسته بودی دزد آمد و جواهرات را برد! فعلاً خدا حافظ. تا
تولباس پوشی و خودت را حاضر کنی من برگشته‌ام.

اقدس - بادست خالی برنگردی!

سلمان - نه، خاطر جمع باش گردن بند را هم می‌آورم!

يك ربع بعد سلمان در مقابل منزل خود توقف کرد. در را باز نموده
وارد خانه شد. قبل از همه چشمش بقفس قناری افتاد که در ایوان همسایه
معلوم شدهماتی او را بهمسایه داده که در غیبت آنها محافظتشان کنند. و
اینکه میگفت حیوان بی آب و دان مانده دروغ میگفت. بسراغ اطورفت
دید اطوهم خاموش است معلوم شد این را هم دروغ میگفت. در حمام
رفت دید شیر آب گرم بسته است. رادیو هم پیچش باز نبود. باخود گفت
این چه دروغ هائیی بود که ماتی گفت؟ این چه شوخی بود که با
من کرد!

بسراغ دولا بچه ماتی رفت يك مرتبه رنگش پرید. در دولا بچه را
شکسته و صندوق جواهرات خانم را برده بودند کم کم متوجه شد که دودست
از لباس های خودش هم نیست. دوربین عکاسی. تلفن. ساعت دیواری.
گلدانهای نقره روی طاقچه. خلاصه دزد آمده و آنچه دستش رسیده بود
برده بود. فوراً بطرف در عقبی حیاط دوید و دید در باز است معلوم شد
ماتی اگر همه را دروغ گفته این یکی را راست گفته است!

چرا خانم زبانش بند آمده؟!

از خیابان ژاله تا خیابان استخر خیلی راه است و بدین جهت ناصر مجبور است هر روز صبح قدری زودتر از خواب بیدار شود که سر وقت اداره حاضر باشد .

چند روز پیش ناصر همینکه از رختخواب بیرون آمد و چشم های پف آلود خود را مالید و نگاهی باطراف انداخت دید جاتر است و بچه نیست دزد آمده و هرچه سبک وزن و سنگین قیمت دم دستش بوده برده است . تلفن را برداشت و قضیه را بکلانتری اطلاع داد . چند دقیقه بعد دوسه نفر مامور برای تحقیق آمدند .

خانم که تا این موقع در خواب ناز تشریف داشت یواش یواش از سر و صدای مامورین بیدار شد و همینکه حرف هائی مربوط بدزد و دزدی شنید سر اسیمه از تخت باین آمده سراغ کیفش رفت که به بیند کیف پوست ماری که دو روز پیش خریده سر جایش هست یا نه ؟ ولی همینکه فهمید آنرا دزد برده آهی کشید و برجای خود خشکش زد . مامورین پس از اینکه علامت و آثار دزدی را بدقت رسیدگی کردند از خانم پرسیدند : « خانم شما همهر چیزی راجع باین موضوع میدانید بفرمائید . آیا دیشب سر و صدائی شنیدید یا خیر ؟ » خانم هیچ جواب نداد . مامورین دوباره سوال کردند . پاسخی نشنیدند درین موقع ناصر جلو آمده بزانش گفت : « عزیزم ، حرف بزنی چرا جواب نمیدهی ؟ » خانم ابدأ لب از لپش نجنید فقط سری تکان داد .

درین موقع ناصر فکری بخاطرش رسید و رنگش پرید و فریاد زد :

« آه بنظرم دیشب خانم از دیدن دزد ترسیده و زبانش بند آمده است خدا یا

حالا چه خاکی بسر بریزم.»

این جمله را طوری از ته دل ادا کرد که رقت و دلسوزی مامورین هم جذب شد. همه دور خانم را گرفتند و هر چه کردند که خانم يك کلمه حرف نزنند نشد که نشد.

ناصر بیچاره از یکطرف باید دنبال دزد بدود، از یکطرف باید مریض داری کند، از يك طرف اداره اش دیر شده، چکند، بالاخره هر طوری بود قدری هواس خود را جمع کرد و صلاح دید که اول برای خانم فکری بکند. زیرا میترسید اگر دیرش شود ممکن است زبان بستگی او همین طور تا آخر عمر بماند، اگرچه بنفesch باشد!

لذا با تلفن بیکی از دکتر ها که با او خیلی صمیمی بود اطلاع داد. دکتر هم جوانمردی کرد و بزودی خود را با آنجا رساند. او هم هر چه کرد که خانم را بحرف بیاورد نشده بدتر از همه اینکه خانم از همه کس وحشت داشت حتی از جلوی دکتر هم میخواست فرار کند لذا دکتر که خودش هم مریضخانه کوچکی داشت گفت: من خیال میکنم بر اثر ترس، هم فکین او از وضع طبیعی خارج شده هم ضربتی به مغز او وارد آمده، خوبست او را به مریضخانه ببریم و از قسمت های داخلی سرش عکس برداریم.

ناصر پیشنهاد دکتر را پذیرفت ولی همینکه خواستند خانم را به بیمارستان ببرند خانم از دست آنها فرار کرده رفت توی یکی از اتاقها و در را بروی خود بست. اینجا دیگر حتم کردند که بعقلش هم خللی وارد آمده، شوهر بدبخت نزدیک بود گریه اش بگیرد زیرا در این صورت معالجه خانم گنج قارون و عمر نوح و صبر ایوب لازم داشت! ولی چاره نبود. اگر میخواست با این وضع او را طلاق بدهد همه جا بنامردی و بی-وجدانی معروف میشد. این بود که بمعالجه خانم تصمیم قطعی گرفت. همه جمع شدند و بیکم یکدیگر در را باز کرده خانم را از اتاق بیرون کشیدند و بزور توی تا کسی انداخته به مریضخانه بردند. ناصر از آنجا یکراست با داره رفته پشت میز نشست ولی تا آخر وقت اداری حتی يك امضاء هم نتوانست بکند زیرا حواسش متوجه خانم بود. همینکه وقت بیابان رسید بامنتهای گرسنگی دیدن خانم را مقدم بر نهار دانست و اول خود را به مریضخانه رساند. ولی دید که وضع بدتر شده تمام پرستارها دور تخت خواب خانم حلقه زده اند و هر چه کوشش میکنند که بتوانند لب خانم را باز کنند و غذا باو بخوراند ممکن نمیشود. ناصر جلو رفته باعجز و الحاح گفت:

لااقل سعی کن لبهایت را از هم باز کنی اگر خودت هم نمیتوانی بگذار من اینکارا را بکنم. تو بگذار من دست بلبهایت بزنم اگر درد آمد آنوقت بگذار. ولی خانم باز با حرکت دست او را از این عمل مانع شد. ناصر فریاد زد: «چرا نمیگذاری مگر نمیخواهی معالجه شوی؟»

در این موقع فکری بنظر ناصر رسیده کاغذ و مداد بخانمش داد و گفت: عزیزم روی این کاغذ بنویس که دیشب چطور شد؟ چه دیدی که زبانت بند آمد؟ خانم روی کاغذ نوشت: «به پرستارها بگو از اطاق بیرون بروند.» بخواهش ناصر فوراً پرستارها اطاق را خلوت کردند. خانم باز نوشت «درها را ببند» ناصر درها را بست خانم وقتی خاطر جمع شد اطاق کاملاً خلوت است بحرف آمد و بالهجه ای مثل پیرز نهایی هفتاد ساله گفت: «تو چقدر احمق، مگر نمیدانی که من دندان عاریه دارم...؟! من هر شب موقع خواب دندانم را توی کیفم میگذاشتم. امروز صبح دیدم دزد کیف را با هر چه توش بوده برده، من هم دیگر نتوانستم حرف بزنم.» ناصر که سخت عصبانی شده بود گفت: «آخر خانم چرا اینرا زودتر نگفتی که من این همه بزحمت نیتتم؟!»

خانم غرشی کرده جواب داد: «بله؟ مگر کور بودی ندیدی که از صبح تا بحال چطور يك مشت غریبه دوره ام کرده بودند؟ توقع داشتی جلوی آنها بادهان بی دندان حرف بزنم؟!»

« لب بام آمدی لبخند کردی ...
مرا بازلف پرچین بنده کردی . »

عشق در پشت بام!

جواد در صندوق پس انداز ملی قریب بیست هزار تومان پول اندوخته بود و خیال داشت يك خانه بخرد تا از کرایه نشینی آسوده شود . برای این منظور بچند بنگاه معاملات ملکی رجوع کرده بود . مدیر یکی از این بنگاه ها بنام «بنگاه درستی» قرار گذاشته بود . ساعت ده صبح روز دوشنبه او را ببرد و يك خانه تازه ساخته پنج اطاقه را نشانش بدهد . در ساعت مقرر جواد در بنگاه حاضر شد و بامدیر بنگاه برای دیدن خانه رهسپار گردید .

خانه ای که مدیر بنگاه میگفت تازه ساخته شده و از فرمش پیدا بود که بی اش را در عهد شاه شهید کنده اند و خشت اولش راهم معمار کج گذاشته زیرا از چار طرف دیوار هایش بآدم تعظیم میکردند . فقط برای اینکه ظاهر آن بی توالت نباشد تازه دیوارها را کج کاری و درها را رنگ نموده بودند . جواد از همان نظر اول خانه را نپسندید منتهی برای اینکه آقای دلال را نرنجانده باشد دنبال او با دلسردی ازین اطاق بآن اطان میرفت و بی اینکه بلاطائلات او گوش بدهد گاهی سری تکان میداد . ضمن دیدن اطاقها ناگهان از بالا ریگی در وسط حیاط افتاد .

جواد بشنیدن صدای ريك متوجه پشت بام شد و چشمش بدختر زیبائی افتاد . دختر همینکه جواد را دید بجای اینکه خجالت کشیده کنار برود بطرز کودکانه ای دستهارا روی دلش گذاشته قاه قاه خندید و جوان مجردی

مثل جواد را بکلی حالی بحالی کرد . در این حین دلال که همه جای خانه را بجواد نشان داده بود گفت میل دارید پشت بام راهم ببینید؟ جواد که برای دختر پاك دلش از دست رفته بود گفت: البته ، چه اشکالی دارد ؟
 هردو به پشت بام رفتند . دختر هنوز آنجا ایستاده مشغول عشوهِ فروشی بود . دلال که دختر را دید اعتراض کرده گفت : خانم باز پشت بام آمده اید که باسنگ شیشه های مردم را بشکنید؟ . شما يك دختر بزرگ هستید . شما بچه نیستید . این کارها دیگر از شما قبیح است . چرا بخانه تان نمیروید ؟

دختر باقیافه معصوم و صدای ملیحی جواب داد: اختیار دارید آقا من کدام شیشه را شکسته ام ؟ چه حرکت قبیحی کرده ام ؟ دختری هستم آزاد و یکه و تنها . این جاهم خانه خود مان است . حق ندارم روی بامش قدم بزنم . . . ؟

آننگاه بادلربائی خاصی رو بجواد کرده گفت: « آقا شما بفرمائید خوب من شوهر که ندارم تا سرم بخانه داری گرم باشد . مادرم هم يك ماه پیش مرحوم شده . پدرم هرروز باداره میرود و مرا تك و تنها درخانه میگذارد . من در تنهایی بیاد مادرم میافتم . دلم میگیرد . جانی ندارم که بروم اینست که گاهی به پشت بام میآیم تا قدری هوا بخورم . کجای این کار قبیح است...؟! »
 زیبایی همه جا کارش پیش است . قیافه عزادار هم وقتی زیبا باشد زودتر حس همدردی را جلب میکنند . جواد از حرف های دختر متاثر شد . خیلی دلش سوخت ، برای اینکه چرا چنان دختری بیکس و تنهاست ، شاید هم برای اینکه چرا خودش همدم او نیست ! هرچه بیشتر بصورت دختر نگاه میکرد بیشتر مجذوب او میشد و دامنه خیال بافی اش درباره او وسیع تر میگردد . او را بمیوه رسیده ای تشبیه کرد که دیگر قوه مقاومتش از بین رفته و متمایل بافتادن است . دنبال دستی میگردد که آنرا بچیند و بخورد!

درین موقع صدای دلال که گفت : « خوب ، میفرمائید برویم ؟ » رشته خیالش را از هم گسست . جواد رو بدختر کرد و گفت: ولی خانم خیلی باید ببخشید ، مطمئنم که آقا قصد توهین بشما را نداشتند . من از فوت مادر تان متاثرم و بشما تسلیم عرض میکنم . امیدوارم در آتیه برای شما همسایه خوبی باشم .

دختر چهره اش مثل گل شگفت . خندید و گفت : شما میخواهید این خانه را بخرید ؟ بد نیست . خیلی خوب است . منم امیدوارم برای خانم

شما همدم خوبی باشم . جواد گفت : متاسفانه من هنوز ازدواج نکرده‌ام. دختر گفت: عجب !... پس امیدوارم درین خانه يك پلو عروسی هم بخوریم! جواد گفت : انشاء الله . و ازدختر خداحافظی کرد و دنبال دلال از پله ها پائین رفت . وقتی که از خانه بیرون آمدند با دلال قرار گذاشت تا فردا فکرهايش را بکنند و باو خیر بدهد که خانه را میخواهد یانه .

جواد همان وقت که ازدلال جدا شد در فکر دختر فرورفت . بقدری در اطراف او فکر کرد که دید یواش یواش فکر همسایگی با دختر تمام عیوب آن خانه را پوشانیده است . روز بعد صبح که از خانه بیرون آمد تصمیم قطعی داشت که خانه را بخرد . لذا با عزم جزم و قدمهای تند بطرف «بنگاه درستی» روانه گردید . قریب یکساعت و نیم با دلال شارلاتان کلنجار رفت تا خانه را بهیچده هزار تومان تمام کرد . همان روز هم از صندوق پس انداز پول گرفت و با صاحب خانه بمحضر رفته خانه را خرید . از شدت اشتیاق دوازده روز بعد یعنی روز جمعه نیز اسباب کشی کرد و بمنزل جدید آمد . شنبه صبح که میخواست سرکار برود کلفت خود را سفارش کرد که درغیاب اوس روگوش آب بدهد و ببیند خانه بغلی او یعنی خانه ای که دختر در آن منزل دارد متعلق بکیست واسمش چه میباشد. ظهر که از کار برگشت کلفت او گفت : آقا ، تحقیق ک مردم . صاحب این خانه اسمش ابراهیم خان است .

اتفاقاً ابراهیم خان مذکور هم آنروز صبح بنو کرش سپرده بود که تحقیق کند و ببیند همسایه جدید چطور آدمی است و نام شریفش چه میباشد؟ ظهر که بخانه آمد نو کرش باو گفت: آقا اسم همسایه جدیدمان جواد آقا است. روز بعد جواد بکلفتش گفت : امروز دلم میخواهد يك ته چین بره آنطور که همیشه برای مهمان های من می پختی بیزی و يك قاب آنرا ظهر بمنزل ابراهیم خان ببری و بگویی اینرا همسایه جدیدتان فرستاده است. آقا عادت دارد که هر وقت بمنزل تازه ای کوچ میکنند روز اول ته چین میپزد و برای همسایه های نزدیک نیز میفرستد .

همان روز ابراهیم هم نو کر خود را خواسته گفت : امروز يك دسته گل حسابی از باغ بچین و برای همسایه جدیدمان ببر و بگو آقا منزل جدید را تبریک عرض میکنند .

از آنروز بعد تا دوهفته بین دوخانه مبادله برقرار بود . هر سه چار روز یکبار از آن خانه دسته گل میآمد و ازین خانه بشقاب غذا بجایش

میرفت. ابراهیم خیلی دلش میخواست با جواد آشنا شود ولی فکر میکرد که او چون تازه باین خانه آمده ممکن است وسیله پذیرائی اش مرتب نباشد. حدس او نیز درست بود چون جواد هم خیلی دلش میخواست با ابراهیم و خانواده او مربوط شود و بهمین علت که هنوز اطاق مهمانخانه خود را درست نکرده بود از دعوت کردن آنها خودداری مینمود.

بالاخره کم کم آنطور که میل داشت اطاق خود را مبله کرد و یکروز ابراهیم را با دخترش بجای دعوت نمود. عصر ابراهیم آمد ولی دختری همراهش نبود. پس از رد و بدل شدن تعارفات معموله جواد از ابراهیم پرسید راستی چرا دخترتان تشریف نیاوردند...؟ ابراهیم با تعجب جواب داد: من کاغذ دعوت شما را هم که دیدم تعجب کردم چون من تا بحال ازدواج نکرده ام که پسر یا دختر داشته باشم!

جواد ازین حرف یکه خورد ولی بروی خود نیاورد. چند دقیقه بعد ابراهیم از جواد پرسید: راستی خواهرتان حالش چطور است؟ جواد خندید و گفت: حالا نوبت من است که از سوآل شما تعجب کنم. من اصلا خواهر ندارم. ابراهیم گفت: پس آن خانمی که خود را خواهر شما معرفی کرد که بود؟ جواد پرسید: کدام خانم؟ ابراهیم گفت دوسه روز پیش ازینکه شما باین منزل بیائید خانمی بخانه ما آمد و خود را خواهر شما معرفی کرد و گفت: این خانه را تازه خریده اید. میگفت کلید را پشت در جا گذاشته و در را بسته، این بود که اجازه خواست از بام خانه ما وارد منزل شود و در را روی شما باز کند!

جواد گفت: چیز غریبی است. آنروز که من برای دیدن این خانه آمده بودم همان خانم بالای بام بود و خود را دختر شما معرفی کرد. چند دقیقه هردوساکت ماندند و حیرت زده بهم نگاه کردند. جواد ناگهان لبخند تلخی زد و آه سردی کشید. ابراهیم با حال تأثر برخاسته خداحافظی کرد و رفت.

از آن بیعد دیگر نه بشقاب غذا و نه دسته گل بین دو خانه رد و بدل میشد...!

حاکم ظالم

تازه حاکم اصفهان شده بود. آتش خیانت از چشمهایش شعله میکشید ولی لبهای او که دایم تکان میخورد و ذکر خدا را میکرد گاهی آدم را گول میزد. کلاه پوستی تخم مرغی بر سر. عبای نائینی در بر و تسمیح صد دانه ای که دانه هایش از گردو بزرگتر بود در دست داشت. وقتی بمسند حکومت می نشست سعی میکرد خبث طینت خود را در نقاب زهد و ورع بیوشاند و هر گونه ظلمی را با کلاه شرعی، عدل جلوه دهد!

زنش چند روزی که در اصفهان ماند چون غریب بود و دوست و آشنائی نداشت کم کم از تنهایی زبان بشکایت گشود و بیش شوهر گله کرد حاکم گفت: اگر از ماندن در خانه حوصله ات سر میرود از فردا در شهر بگرد با چادر و روبنده باین دکان و آن دکان برو و بی اینک بگذاری کسی ترا بشناسد بین عقیده کاسیها نسبت بمن چیست. من میخواهم خود را اصلاح کنم و محبوب مردم باشم!

زنش این پیشنهاد را پسندید. روز دیگر بشهر رفته وارد یک دکان قصابی شد و بیپانه خریدن گوشت بنای غرولندرا گذاشت. از خرابی اوضاع، فقر و بیچیزی مردم، گرانی اجناس و ظلم و جور اولیاء امور هر چه توانست گفت. کم کم رشته سخن را بگوشه قبای حاکم جدید بند کرد. قصاب جوان که محمود نام داشت درین جا بزبان آمد و مدتی از طرز حکومت حاکم و وضع کسب و کار خود صحبت نمود. این مصاحبه قریب یکساعت طول کشید شب که حاکم بخانه آمد زن جریان ملاقات خود را بطور مفصل گزارش داد. از آن بیعد هر روز زن حاکم صبح بیازار میرفت و شب شرح مفصلی درباره کسبه شهر بیان مینمود. حاکم بعض مذاکرات خانم را یاد داشت

میکرد و روز بعد از روی آن یادداشت عده ای از کسبه را بدارالحکومه احضار میفرمود. بعضی را بجرم گران فروشی و کلاهبرداری زیر شلاق میانداخت و بعض دیگر را بپاداش انصاف و درستی نوازش میکرد و بمعنی «الکاسب حبيب الله» آنها را دوستان خدا میخواند.

ابن وضع تا دو سه ماه جریان داشت. زن حاکم بشوهرش اینطور فهمانده بود که دیگر دراصفهان یکنفر ناراضی وجود ندارد. همه ازحاکم شهرراضی هستند. همه درباره او دعا میکنند و میگویند در تحت توجهات او دیگر هیچکس جرئت ندارد بکسی اجحاف کند. حاکم از شنیدن این حرفها بخود باد میکرد و وقتی پادش میافتاد که چه وجود ناپاکی را مردم بیایگی میستایند در دل بریش آنها میخندید که چقدر ساده لوح و خوش - باور هستند!

یکروز عصر هوس کرد که خودش هم با لباس مبدل در شهر بگردد و تعریف و تمجید کسبه را با گوش خود بشنود. بدین منظور لباس مندرسی در بر کرد و فینه چرکینی بر سر گذاشت. بامقداری کهنه پشت خود را مثل قوز برآمده ساخت. عصائی بدست گرفت و مثل يك پیر منحنی بشهر رفت. دم يك دکان نانوائی توقف نمود و بپهانه نان خریدن صحبت حاکم را پیش کشیده گفت: «میگویند این حاکم خیلی عادل است. از وقتیکه او حکومت را بدست گرفته چقدر ناانها خوب شده است.»

ترازودار نانوائی ازین حرف دملش سر باز کرد و گفت: «حاکم را میگوئی؟ خدا لعنتش کند! بیغیرت تر از او در تمام این شهر پیدا نمیشود: همه میدانند که زنش با محمود قصاب رابطه دارد! عاشق اوست! برای او میمیرد! محمود هم از عشق او استفاده میکند و با هر کسی که دشمن شود پیش زن حاکم ازو بدگویی میکند. زن هم شب پیش شوهرش برای آن کاسب بیچاره مایه میگیرد. فردا بدبخت بینوا بدارالحکومه جلب میشود و بتهمت گرانفروشی و دزدی زیر شلاق میافتد. الهی خدا ریشه اش را بسوزاند. همه از دست این حاکم ظالم دلشان خون است و خدا خدا میکنند که نسل او را ازین شهر براندازد!»

«گر به گرسنه پیه بخوار می بیند!»

ملا لغتی!

ملا لغتی عقیده دارد که لغات پاك و بك دست و شسته رفته فارسی الاصل را بیشتر از زیر زبان دهاتی ها باید بیرون کشید و برای اصلاح زبان فارسی بیش از همه چیز باید از لهجه های محلی استفاده کرد. روی این عقیده ملا لغتی مدت ها است که آرزو دارد يك کیسه نان و يك کوزه آب برداشته پیاده توی دهات بیفتد و از زبان دهاتی ها لغات گمشده را بقاءد؛ پریروز که از اداره عرق ریزان برگشت با حال خسته روی مهل لم داد و چنان درین افکار غوطه ور شد که یواش یواش خوابش برد. خواب دید که میخواهد قصد خود را عملی کند و بمجله بخانه آمد که فوراً نهارى بخورد و بار خود را بسته عازم سفر شود. مادر بچه هارا صدا زد و گفت زودتر نهار را بده که بخورم و حرکت کنم. زنش گفت: باید بیزحمت يك نیم ساعتی صبر کنی، زیرا تازه میخواهم تخم مرغ بخرم و برایت نیمه و درسم کنم ملا ناچار بانتظار نشست. نیم ساعت، سه ربع، یکساعت طول کشید و از نهار خبری نشد. آخر حوصله اش سر رفته فریاد زد: پس این نهار چه شد؟ زنش گفت: نمیدانم ماهی تابه چه عیبی پیدا کرده که هر کاری میکنم روی آتش بند نمیشود. خودت بیا ببین چه مرگش؛ ملافتی بمطبخ رفت و دید ماهی تابه مثل یک نفر آدم دهن وا کرده و میخواهد باو پر خاش کند. کم کم جسم بیروح، روح پیدا کرد و بحرف آمده گفت: آقای ملافتی تو يك عمر است مرا «ماهی تابه» صدا میکنی اگر من واقعا «ماهی تابه» هستم فقط باید درمن ماهی سرخ کنی، نه تخم مرغ، زیرا تو مرا ماهی تابه میخوانی نه «تخم مرغ تابه»! ملافتی

از حرف زدن ماهی تا به بو حشت افتاد. خیال کرد در مطبخ جن وجود دارد لذا از خیرنهار گذشت و سراسیمه با طاق آمده خواست اصلاح کند ولیاس پوشیده راه بیفتد. زنش را صدا زده گفت: زود آن خود تراش را بیار که ریشم را بتراشم و بروم. همینکه زنش خود تراش را بدستش داد ملاغتی دید خود تراش کاتو چوئی دردستش وول میخورد. فوراً آنرا بزمین انداخت و خیره خیره بآن نگاه کرد. ناگاه خود تراش زبان در آورد و گفت: ها؟ چه میگوئی؟ اگر من « خود تراش » هستم، معنی خود تراش اینست که خودش بتراشد نه اینکه یکی دسته آنرا بگیرد و بصورت خود بکشد! حالا که مرا خود تراش صدا میکنی پس دیگر دست هم بمن نزن برویک گوشه بنشین و بخيال اینکه من می توانم خودم ریشت را بتراشم انتظار بکش!

ملاغتی از ریش تراشیدن هم صرف نظر کرد. لباس پوشیده و ماهوت پاك كن را برداشت که لباسش را پاك كند ولی دیدموهای ماهوت پاك كن هم برایش ریش می جنباند و اظهار لجه می کند! بله، ماهوت پاك كن هم بحرف آمد و گفت: خواهش میکنم دست از سر من بردار من دیگر ریشم را بدست تو نمیدهم! هر وقت کت و شلوار ماهوت بتن کردی بیا تا لباست را پاك كنم و گرنه ببخود سراغ مرا نگیر زیرا من بقول تو « ماهوت پاك كن » هستم نه - « کر باس پاك كن »!

ملاغتی که دیگر پاك از کوره دررفته بود ماهوت پاك كن را هم با تعیر بگوشه اطاق انداخته يك پتو دوشد و سایر اسباب مسافرت را برداشت که توی چمدان بگذارد اما دیدنا گهان در چمدان بلند شد. چمدان هم دهن باز کرد و مشغول پرچانگی گردیده گفت: آملآ حساب حساب، کاکا برادر، من چمدانم واسم اصلی ام هم «جامه دان» است بنا براین از امروز فقط جامه هایت را حاضر م حمل کنم نه پتو و شمد و استکان و نعلبکی را.

ملاغتی يك یخدان خوبی داشت همینکه خواست اسبابها را توی آن یخدان بگذارد. یخدانهم بصدا در آمد و گفت: بین آملآ دو حال خارج نیست یا من یخدانم یا یخه دان. اگر یخدانم فقط باید یخ توی من بگذاری و اگر یخه دانم فقط باید یخه هایت را نگهدارم! بالاخره این جای یخ است یا جای یخه غیر از این دوتا هم چیز دیگر قبول نمیکنم!

ملاغتی تصمیم گرفت اسبابهای خود را توی چادر شب بپیچد. وقتی چادر شب را پهن کرد هر کدام از گلهای چادر شب بصورت دهنی شد و شروع کرد بدن کچی کردن! از تمام این دهانها يك جمله بیرون می آمد و

آنهم این بود که «تو اسم مرا چادر شب گذاشته‌ای. چادر را باید بسز انداخت چادر شب را مخصوصا موقع شب باید سر کرد، نه روز. اگر میخواهی مرا سرت کنی، شب بیا! اگر هم کار دیگری با من داری از انجامش معذرت میخواهم!

ملافتی دیگر حتم کرد که خانه اش جن زده شده لذا بی اینکه هیچیک از اسباب سفر را همراه بردارد با شکم گرسنه و پای پیاده عازم سفر شد. رفت و رفت و رفت تا بدهی رسید و چشمش بیک قهوه خانه افتاد. هوس آبگوشت قهوه خانه دلش را برداشت و از قهوه چی آبگوشت خواست. قهوه چی خندیده گفت: مگر خیال میکنی اینجا کجاست؟ ملافتی جواب داد: قهوه خانه. گفت بنا بر این اینجا باید قهوه پیدا شود نه آبگوشت زیرا بقول خودت اینجا «قهوه خانه» است نه «آبگوشت خانه!» ملافتی که حوصله چون و چرا نداشت گفت: خوب یک چای بمن بده. گفت اینجا قهوه خانه است نه چای خانه! ملافتی گفت بسیار خوب یک قهوه بیا. گفت قهوه نداریم، اهالی این ده عادت بقهوه خوردن ندارند. منم مجبور نیستم مطابق اسم غلطی که توری من گذاشته ای، قهوه بیا و پایش ضرر بدهم. ملافتی گفت: بابا من گرسنه ام. یک چیزی بده بخورم. شوخی نکن. شکم که این شوخی‌ها سرش نمیشود! برو یک دیزی آبگوشت بیا و قول میدهم همینکه شکم سیر شد برای اصلاح این لغت و سایر لغت‌ها فکری بکنم! قهوه چی گفت: اگر نکردی چگونه؟ گفت: اگر اینکار را نکردم ده هزار تومان میدهم قهوه چی گفت: اینطور نمیشود. بنویس و کتبا تعهد کن. ملاناچار خود نویس در آورد که تعهد نامه بنویسد. ولی دید خود نویس هم مثل یک توله مار خوش خط و خال شروع کرد به وغل خوردن و سر قلم آن مثل زبان مار ماهی میخواست نیش بزنده بالاخره زبان قلم هم به حرف آمد و گفت: از جان من چه میخواهی؟ چرا ولم نمیکنی؟ اگر من «خود نویس» هستم باید «خود بنویسم» نه اینکه با دست تو بچرکت در بیایم حالا که مرا خود نویس میخواهی ولم کن و به انتظار اینکه خودم برایت بنویسم خمیازه بکش!

ملافتی با شدت قلم خود نویس را بزمین انداخت ولی دید قلم که بشکل توله مار در آمده بود چمبله شد و پرید توی صورت او که نیشش بزند. یکمرتبه از ترس فریادی کشید و از خواب پرید. دید توی مبل اطاق فرورفته، ماری هم در بین نیست، فقط دو تا مگس صورتش را غلغلک میدهند.

رقص کوسه!

کوسه خطرناکترین جانور آبی است که در آب زندگی میکند ، مخصوصاً آبهای گرم ؛ زیرا در آب سرد میترسد سرما بخورد ! کوسه همیشه نزدیک سطح آب برسه میزند که هم از گرمی آب استفاده کنند هم از بیعقلی کسانی که در آب « کوسه دار » شنا میکنند و ریش خود را بچنگ کوسه میاندازند .

کوسه سفید بزرگترین کوسه هاست که طولش گاهی به سیزده متر میرسد و گاهی ازین عدد نحس هم تجاوز میکند . این کوسه را کوسه « آدمخوار » مینامند و موقهیکه « آدم » گیرش نیاید ماهی و حیوانات دیگر دریائی را میبلعد . بعضی اوقات يك کوسه کوچک که آنرا سك ماهی میگویند در شکم يك کوسه بزرگ دیده شده است . بنابراین از حیوانی که بهممنوع خود نیز رحم نمیکنند چه توقع دارید ؟

دهان کوسه هلالی شکل است و در آن شش رشته دندان ، سه رشته در بالا و سه رشته در پایین ، قرار گرفته است . دندان کوسه بشکل مثلثی است که قاعده آن درلته فرورفته و دوضلع یا دولبه دیگر آن مثل اهره طبعی دندانها داراست . کوسه با این دندانها چنان شدت طعمه خود را گاز میگیرد که قربانی بیچاره تا چند دقیقه نمیفهمد يك تکه بزرگ از گوشت بدنش کنده شده است .

تابستان در آبهای خوزستان مثل شط العرب ، رود کارون و بهمنشیر کوسه زیاد است و آدم های « کوسه گزیده » هم برحمت خدا میروند !



کوسه جوانی که هنوز گوشت آدمیزاد زیر دندانش مزه نکرده بود برای اولین دفعه وارد رودخانه بهمشیر شد و پس از قدری گردش بیک کوسه ماده برخورد که خیلی خوشگل بود اما زور گرسنگی، مثل پیرزنهای وارفته، بیحال و بی رمق افتاده بود! کوسه نر که خیلی «سر و گوشش میجنبید!» همینکه کوسه ماده را دید «دهانش برای او آب افتاد!» و هرچه خواست از او دل بکند ممکن نشد لذا آخر «دل را بدریا زده» مؤدبانه تعظیمی انداخت و سلامی عرض نمود.

کوسه ماده با بیحالی گفت: برو با ما میدانم بچه هوسی افتاده‌ای! خدا پدرت را بیامزد. شکم گرسنه که عشق‌بازی ورنمیدارد! من سه روز است غذا از گلویم پائین نرفته، مگر نشیدی که میگویند «گرسنگی نکشیدی که عاشقی از یادت بره!»

کوسه نر از اینکه دید معشوقه اش سه روز است چیزی نخورده بینهایت متأثر شد و «چشمهایش پر از آب گردید» نسبت به آدمیزاد که ماهی های رودخانه را میگیرد و کوسه را گرسنه میگذارد کینه شدیدی در دل احساس کرد. دندانهای خود را با غیظ بهم فشرد و گفت: «بحضرت نهنک قسم اگر این آدمیزاد مثل ماهی بتور نیندازم از خرچنگ کمترم! مطمئن باش که تا یکساعت دیگر یک ران آدمیزاد را درسته جلیوت خوارم گذاشت...»

کوسه نر درحالیکه برای گوشت آدمیزاد دندانهای خود را تیز کرده بود براه افتاد. در راه مرتباً برای خونخواری خود نقشه میکشید و ضمناً برای اینکه در کشتن آدمیزاد وارثکاب چنین جنایتی خود را ذیحق دانسته باشد باخود میگفت: «اصولاً من الان یک وظیفه وجدانی بهمده گرفته‌ام. میخواهم انتقام ماهیان بیگناه را از آدمیزاد بکشم! بله، من الان به حمایت ضعیفا برخاسته‌ام و تا مسبین تیره روزی آنها را از بین نبرم دست بردار نیستم!» در ضمن این خیالات ماهی کوچکی جلوی راهش آمد. آن را هم بلعید و براه خود ادامه داده گفت: بله، با از بین بردن آدمیزاد باید وسائل آسایش ماهیان را تأمین نمود!

قدری که بیشتر رفت از بالای آب صدای هلهله ای شنید. سرش را بالا آورد و دید سی چهل نفر زن و مرد در یک قایق بزرگ نشسته مشغول دست زدن و خندیدن هستند. اینها از یک طرف رودخانه بطرف دیگر عروس میبردند. کوسه آهسته زیر آب رفت و با قوت تمام تنه محکمی بقایق زد

که آن را برگرداند ولی موفق نشد برای دفعه دوم و سوم هم کوشید اما نتیجه ای نگرفت. فکر کرد خوبست با حقّه بازی یکی از آنها را توی آب بکشد. لذا بدختر کولی که وسط قایق مشغول رقصیدن بود گفت: به به چه رقص قشنگی...! کاش منم میان شماها بودم و در این شادی شرکت میکردم! دختر که چشمش بکوسه افتاد رنگش پرید. رقصش بند آمد و قر در کمرش خشک شد! قدری با اطرافیان خود آهسته صحبت کرد. آنگاه بکوسه گفت: توهم چه «ماهی!» قشنگی هستی! ماهی والله!

کوسه - من هرچه باشم از شما قشنگتر نیستم. شما آنقدر قشنگید که من دلم میخواهد بای شما را بیوسم! کاشکی لغت میشدید و در آب میآمدید که هم قدری خنک شوید هم من بتوانم خدمتی بشما بکنم! دختر - مرسی، خیلی ممنونم. متأسفانه شما بلد نیستم! ممکن است شما بفرمائید در کشتی که با هم برقصیم!

کوسه - متأسفانه منم رقص بلد نیستم؛ ازین گذشته بدنه کشتی خیلی بلند است و من نمیتوانم بالا بیایم مگر اینکه شما لطفاً دست خود را دراز کنید و مرا گرفته بالا بکشید!

دختر - ما اینجا داریم عروس میبریم بهمین جهت امروز من دوساعت دست خود را با صابون شسته ام. حالا اگر باین آب دست بزنم دستم بوی نفت میگیرد! خوبست قدری صبر کنید الان که بساحل رسیدیم برای تان طناب میاندازم. شما سر آن را بگیرید و بالا بیایید! فکر این را هم نکنید که رقص بلد نیستید وقتی بخشگی رسیدید قول میدهم بهتر از ما برقصید.

کوسه فکری کرد و با خود گفت خوبست دنبالشان بروم تا نزدیک ساحل وقتی که طناب را انداختند آنرا بگیرم و یک تکان محکم میدهم اگر کسیکه آن سرش را گرفته لیز خورد و در آب افتاد که چه ازین بهتر...؟ فوراً کلمکش را میکنم. اگر هم در آب نیفتاد طناب را ول میکنم و دنبال شکار دیگر میروم. لذا دنبال قایق راه افتاد.

همینکه قایق بساحل رسید همه پیاده شدند و پس از چند دقیقه طنابی آورده در آب انداختند. دختر رقص بکوسه گفت: بیزحمت آن چنگک را

را که سرطناپ بسته بگیر تا ترا بالا بکشیم. کوسه همینکه دهان بچنگک زد بیخ گلویش گیر کرد. هرچه کوشید که آن لقمه گلو گیر را از دهن خود بیرون بیندازد مسکن نشد تا آخر او را بالا کشیده روی خاک انداختند و برقص داداشتند!

کوسه آنقدر رقصید که جانش بلبش رسید و موقعیکه میخواست نفس آخری را بکشد با دم خود روی خاک نوشت:

« همه بساز آدمیزاد میرقصند! »

آقا جواد !

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
درد دل دوست بهر حيله ره‌ی باید کرد

شاعری که شعر بالا را ساخته اگر میدانست که بعد از بیک عده جاهل مثل آقا جواد این شعر را مورد سوء استفاده قرار خواهند داد هنوز مر کب آن خشک نشده کاغذش را با آب می‌شست و نمی‌گذاشت چنین شمری ازو بارث باقی بماند !

آقا جواد در تمام عمرش فقط يك « نصفه شعر » از حفظ داشت آنهم این بود:

« طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد »

نصفه دومش را هم نمیدانست هر جا که میرسید میگفت : « ما که طاعتی از دستمان بر نمی‌آید پس خوبست گناهی بکنیم ! » و همان يك مصرع را عملی میکرد. مثلا نصفه شب که مردم، باستثنای آنها که شب زنده‌دار هستند، غرق خواب ناز می‌باشند بسراغ تلفن میرفت نمره يك اجل برگشته را میگرفت و او را اذیت میکرد تا موقهیکه طرف عصیان می‌شد و فحش میداد. هر چه او بیشتر فحش میداد آقا جواد بیشتر می‌خندید و بیشتر خوشش می‌آمد .

نیمه شبی بكمك يکي از رفقایش، در يك خیابان خلوت، تا بلوی خرازی فروشی را بسر در حمام و تا بلوی حمام را بالای خرازی فروشی زده بود ! صبح همه میدیدند بالای حمام نوشته : « همه رقم اشیاء لو کس زنانه و مردانه، بفروش میرسد » !

در يك « دوراهی » میدید که جلوی یکی از راه‌ها تا بلوی گذاشته و رویش نوشته اند « راه بسته است » او تا بلورا بر میداشت و جلوی راهی

میگذاشت که باز بود. در نتیجه تمام وسائط نقلیه از آن راه خراب میرفتند و نیمه راه که بمانع برمیخورند دوباره برمیگشتند اگر میخواستند از راه بلا مانع هم بروند چون میدیدند جلوی آنت نوشته اند: « راه بسته است » طبیعتاً از آن هم صرف نظر میکردند و بلا تکلیف میماندند.

آقا جواد که در گوشه ای ایستاده این وضع را مشاهده میکرد از اخم و تنخم شو فرها غش غش میخندید و لذت میبرد. وقتی باو میگفتند چرا این کارها را میکنی؟ جواب میداد طاعت ازدست نیاید گنهی باید کرد! از طرف يك دوشیزه موهوم بيك جوان عزب نامه عاشقانه میفرستاد و در نامه محلی را هم «رانده وو» قرار میداد جوان تشنه لب فریب نامه را میخورد و بمحل موعود رفته مدتی معطل و سرگردان میماند و آخر بالبو لوجه آویزان مراجعت مینمود!

یکی دیگر از کارهای آقا جواد این بود که هر وقت دو چرخه یا اتومبیلی میدید که صاحبش از آن غافل است باز بردستی باد چرخش را خالی میکند و گوشه ای میایستاد تا صاحبش آمده آنرا ببیند و بمردم آزار فحش بدهد. او هم آن فحش هارا بشنود و کیف کند.

يك روز مشغول خالی کردن باد لاستيك يك اتوبوس بود. همینکه کارش تمام شد و خواست از محل ارتکاب جرم دور شود دست قوی پنجه ای یخه اش را گرفت و او را نگاهداشت. این شخص شاگرد شوفر نکرده ای بود که هیبت سیبل های او شلووار آدم را زرد میکرد! شاگرد شوفر گفت: چرا باد چرخ را خالی کردی؟ مگر مرض داری؟

آقا جواد با خود فکر کرد: خوبست خودم را بمسخرگی بز نم شاید باین حقه بتوانم از چنگش فرار کنم. این بود که گفت: من راستش رامیکویم تو هم در عالم لوطی گری مارا ببخش راستش این است که شنیده ام « طاعت ازدست نیاید گنهی باید کرد » حالا من هم طاعتی از دستم بر نمی آید میخواهم گناهی کرده باشم!

شاگرد شوفر خندید و گفت: آقا زاده پس بقیه این شعر را چرا نخواندی آقا جواد از خنده شاگرد شوفر قدری جرأت پیدا کرد و گفت: والله من بقیه اش را نمیدانم اولش را من خواندم آخرش را تو بخوان.

در این موقع شاگرد شوفر لات یواشکی چاقوی ضامن دارا از جیب در آورد و آنرا با خونسردی محکم بشکم آقا جواد زد بطوریکه تادسته درد او فرو رفت آنکاه گفت: « درد دل دوست بهرحیله رهی باید کرد! »

ملاقات رنگینی!

آقای «تانگی» که بازن شصت ساله و دختر شانزده ساله اش در يك خانه كوچك زندگی میکرد بالاخره بر اصرار خانمش مجبور شد يك قطعه زمین بخرد و يك خانه بزرگ و آبرومند بسازد. این ساختمان آنطور که خانم دلش میخواست بپایان رسید. همه کارش تمام شده بود. خانواده سه نفری منتظر بودند که اطاقهای عمارت هم رنگ بخورد و بنا را منتقل شوند. خانم تانگی شنیده بود که یکی از مغازه های رنگ فروشی بهترین رنگ ها را وارد کرده، بهترین رنگرها را نیز در اختیار دارد و رنگ کلیه خانه ها را کمترت مینماید. خانم خود را باین مغازه رساند و موضوع رنگ خانه را با مدیر مغازه در میان گذاشت. مدیر مغازه آدرس خانم را گرفت و قرار گذاشت که فردا ساعت پنج بعد از ظهر بکنفر نماینده خدمت خانم بفرستد که ببیند هر اطاق چه رنگی باید بخورد.

روز دیگر ساعت پنج بعد از ظهر رنگ در صدا کرد. کلفت منزل دم در دوید و جوان شیک پوشی را باطاق مهمانخانه هدایت نمود. خانم تانگی که متجدد هم بود با وجود سن زیاد هنوز حاضر نبود از ادا و عشوهای مخصوص جوانی دست بردارد. همینکه چشمش بیک جوان ترگل و ورگل افتاد گفت: «سلام آقای عزیز» دستش را طوری بطرف او دراز کرد که پشت دستش مقابل دهان جوان واقع شد و او را مجبور کرد که دست خانم را ببوسد. خانم گفت:

آقا خیلی باید ببخشید نام شمارا فراموش کردم. آهای سکینه، سکینه کجا رفتی ...؟ ای خفه شی...! بدو چایی برای آقا بپار....

بالاخره سسکینه آمد و يك فنجان چای آورده جلوی جوان روی میز گذاشت. خانم گفت: من سلیقه مخصوصی راجع به رنگها دارم. نمیدانم شنیده اید یا نه؟! مثلاً مطابق معمول، همه برای اطاق مهمانخانه رنگ سبزر را میپسندند. البته منم همان سبزر را انتخاب کرده ام. ولی نه سبزر سیر، نه سبزر روشن، نه سبزر مغزپسته ای، نمیدانم چطور بشما حالی کنم؟ اجازه بدهید.

خانم از اطاق بیرون رفته قدری حنا و زردچوبه و نمک را قاطی هم کرده کف دست ریخت و در اطاق آورده جلوی صورت جوان گرفت و گفت: تقریباً این رنگ منظور من است! جوان هنوز درست برنگ نگاه نکرده بود که بادبزن باد زد و مخلوط حنا و زردچوبه و نمک را پخش کرد؛ بطوریکه قسمتی از آن در دماغ و دهن جوان رفت و او را بعطسه انداخت علاوه بر این یخه پیراهن از هم رنگ برداشت! جوانك قدری عصبانی شد ولی بروی خود نیارود. خانم دوباره بصحبت ادامه داد:

برای اطاق خواب هم من چون در روشنائی خوابم نمیبرد رنگ تار يك را انتخاب کرده ام. بنظر شما قهوه ای چطور است؟ اما نه از آن قهوه ای های معمولی؛ نمیدانم چطور بشما حالی کنم..؟

خانم تگاهی با طرف انداخت و ناگهان در روی طاچه چشمش بجمجمه پیر مرددانه افتاد که کلاه نمدی قهوه ای رنگی بسر داشت این مجسمه از چینی ساخته شده بود. فوراً آنرا برداشته جلوی جوان برد و گفت: بفرمائید پیدا کردم اما نه این قسمتش که زیاد روشن است آن قسمت که تیره تر است اجازه بدهید به شما نشان بدهم.

جوان پس از وارد شدن باطاق عینك سبزرنگ خود را روی میز گذشته بود. خانم در حین زیر و رو کردن مجسمه ناگهان دستش لغزید و مجسمه افتاده، محکم روی عینك جوان خورد و يك شیشه آنرا ترکاند! جوان این مرتبه قدری بیشتر عصبانی شد ولی باز هم حرفی نزد. خانم بی اینکه از این پیش آمد معذرت بخواهد باز دنباله صحبت را گرفت....

اما برای اطاق نشیمن رنگ آبی را دوست دارم. خیال میکنم شما هم با من هم سلیقه باشید اما يك آبی مخصوصی که ... چطور بگویم؟ در این موقع چشمش بکراوات جوان افتاد که راه راه آبی داشت.

فوراً يك سنجاق از یخه ژاکت خود بیرون کشیده گفت: «ببخشید» و بلافاصله کراوات جوان را گرفته با سنجاق يك نخ از آن کشید. اتفاقاً نخ پدري محکم بود که تا بیرون آمد تمام کراوات را ورچرو کیده کرد!

خانم همینکه دید کراوات جوان وضع بدی بخود گرفته گفت: «ببخشید، اجازه بدهید صافش کنم» و چنان بهجمله برای صاف کردن کراوات او از جا بلند شد که دستش بفتجان چای گرفت فتجان برگشت. چای ریخت و شلوار جوان هم کثیف شد! جوان از شدت خشم کاملاً قیافه اش تغییر کرده بود ولی باز مراعات احترام خانواده اش را کرد و چیکش در نیامد.

خانم گفت: «اما راجع به رنگ آشین خانه، چون دیوارهای آشپزخانه در اثر حرارت زود زرد میشود من تصمیم گرفته ام دیوارها را رنگ زرد بزنم که بعد هم حرارت آتش اگر در رنگ قسمتی از دیوار تأثیر کند چندان معلوم نشود.

در این موقع کربه خانم از در وارد شد. خانم او را در بغل گرفته قسمتی از پشمهایش را با انگشت شکافت و تهرنگ زرد آنرا بجوان نشان داده گفت: «این رنگ مقصود من است، نه رنگ پشمهای پشت گردنش. رنگ اینجائی که دستم را گذاشته ام. قدری جلوتر بیایید...»

در این موقع گر به احساس دردی کرده دست خانم را بشدت پنجولی کشید. خانم هم يك وقی کرده و گر به را بطرف جوان پرتاب نمود بطوری که حیوان خورد توی سینه جوان و یکی دو تا از ناخن های تیز اونیز به پیراهنش گیر کرده کمی از آنرا جرداد! اینجا دیگر جوان از کوره در رفت و گفت: خانم، ناچارم بشما بگویم اولاً کاشکی شما بجای این ثروت قدری ادب پیدا میکردید! ثانیاً قیمت عینک را که دیروز از بازار سی و پنج تومان خریده ام لطفاً بپردازید. ثالثاً بنده هیچ نوع اطلاعی از رنگ ندارم. را بماند....

خانم در اینجا حرف او را قطع کرده گفت: مگر شما نماینده مغازه رنگ فروشی نیستید...؟

- نخیر، بنده يك احمقی هستم که آمده بودم دختر شمارا خواستگاری کنم ولی حالا میبینم که حتی یکدقیقه هم با چنین مادر زنی نمیتوانم بسر ببرم خوب شد زودتر شمارا دیدم و بیجهت خودم را در چاله نینداختم!

هریم خانم

امیرقلی میخواست زن بگیرد. دوشیزه زیبایی که چشمان آبی و موهای طلایی داشت دل او را دزدیده بود. امیرقلی هر روز در راه دختر کمین میکرد و سعی داشت که از نام و نشان دختر خبردار شود و خواستگار بسراغش بفرستد. روزی با یکی از رفقا در حال عبور چشمش بدختر افتاد. او را پرفیقش نشان داد و گفت: « این تنها دختری است که من تا کنون پسندیده ام. کاش میتوانستم با او ازدواج کنم. » رفیق او گفت: « اگر چنین خیالی داشته باشی خیلی زود میتوانی بمقصود برسی. این دختر اسمش مریم و خواهر منصور است. تو که با منصور خیلی دوست هستی. اگر باو بگویی قطعاً با کمال میل اینکار را برایت درست خواهد کرد.»

امیرقلی وقتی شنید محبوبه اش خواهر منصور است خیلی خوشحال شد. با منصور بیش از پیش گرم گرفت. هفته ای دوسه شب او را با خود بگردش برد. مهمان کرد. پول خرجش نمود که او را کاملاً فریفته خودش سازد در ضمن بشدت مواظب گفتار و کردار خود بود که برخلاف ادب حرفی یا عملی در مقابل منصور از او شنیده یا دیده نشود. خلاصه راه رفتن با منصور از صحبت با یک دوشیزه تازه آشنا بیشتر مقیدش میکرد، آنهم قیدی که هیچ کیفی همراهش نبود!

قریب دو ماه بدین ترتیب سپری شد. امیرقلی که دید منصور بینهایت شیفته اخلاق و رفتار او شده تصمیم گرفت نقشه خود را عملی کند و از پولهایی که تا کنون خرج کرده نتیجه بگیرد. بدین منظور کاغذ ذیل را بمنصور نوشت:

« عزیزم منصور، خودت میدانیکه من با تو جقدر دوست هستم! میدانی که با تو تا چه اندازه یکدل و یکرنک میباشم. من تا کنون هیچ رازی را از تو پوشیده نداشته ام جزیک راز. آنهم چون شرم مانع ابرازش بود و نتوانستم شفاهاً با تو در میان بگذارم تصمیم گرفتم بوسیله این نامه کتباً برایت بیان کنم. تو از شغل من، عایدات من، خانواده من، اخلاق و رفتار من بخوبی باخبری و میدانم که درین قسمتها احتیاجی بتوضیحات من نداری. با این وصف آیا حاضری که دوستی فیما بین را به خویشاوندی تبدیل کنی و وسیله ازدواج من و مریم خانم را فراهم سازی...؟ من اورا از چانم بیشتر دوست دارم و مثل چانم از تو نگهداری خواهم کرد. بانتظار پاسخ کتبی یا شفاهی تو. امیر قلی.»

نامه را به پست انداخت و منتظر جواب شد. دوروز بعد تلفن اداره زنك زد و اورا خواست. این منصور بود. بالحن خشونت آمیزی گفت :

- امیر...؟ توهستی...؟ این نامه را تو نوشته بودی؟

- بله، چطور مگر؟

- چطور مگر...؟! تو خجالت نکشیدی...؟ من از توهیچ انتظار نداشتم

که يك چنین شوخی زننده ای با ما بکنی!

- شوخی؟ شوخی زننده...؟ شوخی کدام است؟ خدا شاهد است این نامه را جدی نوشتم! من جز آنچه که در کاغذم نوشته ام منظوری نگری ندارم!

- جدی نوشته بودی...؟! . بارك الله...! من احق را بگو که ترا آدم

مؤدبی میدانستم.. گوش کن. پدرم کاغذ ترا روی میز تحریر من دیده و آنرا خوانده است. بقدری از دستت عصبانی شده که میخواست باستناد کاغذت از

دستت شکایت کند و ادعای شرف نماید...!

- ادعای شرف...؟ برای چه...! من توهینی نکرده ام. من در نامه ام از

مریم خانم خواستگاری کردم.

- خواستگاری کردی...؟ احق. توقع داری من وسیله ازدواج تو و

مریم خانم را فراهم کنم...؟!

... چه مانعی دارد...؟ مگر او خواهر تو نیست...؟

- نه... من خواهر ندارم...!

- پس من از یکی از رفقا شنیدم که او خواهر تست.

- رفیقت خواسته با توشوخی کند. مریم خانم خواهر من نیست. مادر

من است!

«این شتر در خانه همه کس خوابیده!»

تنها من بد حافظه نیستم

در آبادان تا وقتیکه مجرد بودم تنها در يك اطلاق زندگی میکردم . تابستان‌ها یکی از تفریحاتم این بود که هر روز عصر باستخر بروم . هم شنا کنم هم از دیدار مهرویان شناگر لذت ببرم ! یکروز نزدیک استخر رسیده بودم که یادم افتاد شلوارشنا را فراموش کرده‌ام بردارم . اگر چه فاصله استخر و منزل دوست قدم بیشتر نبود ولی همین راه کم در آفتاب سوزان پنج بعد از ظهر زیاد بنظر می‌آمد باز از کم حافظگی خود عصبانی شدم و این آتش خشم بدتر گرما را دو آتشه کرد . در حالیکه خونم کاملاً بجوش آمده بود بخانه رسیده شلوار شنا را برداشتم و بیرون آمدم . چند قدم که رفتم یادم افتاد که قبلاً هوله دستم بود و وقتی وارد اطلاق شدم آنرا روی میز گذاشتم که شلوارشنا را بردارم . بس از برداشتن شلوار از عصبانیت هوله را فراموش کرده‌ام ! فهمیدم که از خود خوری و خشم حواسم پریشان تر و گیجی‌ام بیشتر میشود . این بود که دو باره برگشته پشت میز نشستم . خشمم را کنار گذاشتم و حواسم را خوب جمع کرده درست در نظر مجسم ساختم که بکنفر وقتی باستخر میرود و بیرون می‌آید چه چیزهایی لازم دارد؟ اول شلوار شنا . بعد از شنا البته باید تنش را خشک کند اینهم هوله . در آنجا ممکن است لیموناد یا چیز دیگری ازین قبیل لازم داشته باشد و بول بخواهد ، اینهم يك اسکناس دو تومانی . راستی يك چیز دیگر که باز نزدیک بود فراموش کنم ، خوب وقتی آدم از آب بیرون می‌آید موهایش مثل جنگل مولا بهم ریخته است آنرا هم باید مرتب کرد . اینهم يك شانه . حالا بگندار بینم

دیگر چه لازم دارم؟ نه، دیگر چیزی لازم نیست. همین ها کافی است. شلواری شنا و هوله و پول و شانه را برداشته راه افتادم و با خود گفتم: حالا شدم يك آدم حسابی که همه چیزش روی قاعده است.

در حالیکه خیلی بکار عاقلانه خود مینا زیدم با استخر رسیدم. دم در یکنفر جلویم را گرفت و کارت ورودی خواست. دیدم با همه زرنگی ام کارت را فراموش کرده ام! با التماس گفتم: آقا شما که مرا هر روز دیده ای و میدانی که کارت ورودی دارم. راضی نشو توی این آفتاب سوزان دوباره بمنزل برگردم. بگردن کج و قیافه مظلوم رحم آورد و خواهش عاجزانه ام را پذیرفته گفت: این دفعه مانعی ندارد ولی دفعه دیگر اگر کارت همراهتان نباشد نمیکنم داخل شوید زیرا برای من مسئولیت دارد.

وارد محوطه استخر گردیدم و در یکی از اطاقهای جای لباس لغت شدم. یکساعتی شنا کردم و از آب بیرون آمدم. وقتیکه خواستم لباس بپوشم یادم رفت که در کدام يك از اطاق ها لباسم را کنده ام! اینقدر یادم بود که در یکی از اطاقهای سمت راست استخر لغت شدم. در سمت راست هم برای لباس کردن سه چهار اطاق است. ناچارم که همه اطاق ها را به بینیم تا لباسم را پیدا کنم. این اطاقها قدری تاریک و چشم منم نزدیک بین است تازه از آب در آمده ام و عینکی هم بچشم نیست. در تابستان آبادان اغاب لباسها سفید است، مال من هم سفید بود. حالا مجبورم با چشم نیمه کورم جلوی یکایک لباسها بروم و سرم را تا یک وجب بلباس مانده جلو ببرم تا بتوانم لباس خود را از سایر لباسها تشخیص بدهم! همین کار را هم کردم. چشمتان روز بد نبیند. سرم کاملاً غرق مطالعه تارو بود یکی از لباسها بود که صاحبش وارد اطاق شد. نگاهی از روی بدگمانی بمن و به لباس خود انداخت بطوری که فهمیدم یارو خیال کرده من میخواستم چیزی از جیبش بدزدم! بی اینکه حرفی بزتم از اطاق بیرون آمدم. یارو دنبالم دوید و گفت آقا ببخشید، ساعت من در جیبم نیست! گفتم بمن چه؟ گفت شما الان با لباسهای من ور میرفتید. عصبانانی شده گفتم آقا خجالت بکش. داد زده گفت خجالت تو بکش که دزدی میکنی! از این حرف که بصدای بلند گفته شده بود همه کسانی که در آب یا خارج از آب بودند گوشها را تیز کردند. رفته رفته دورا جمع شدند. یارو مرتباً فریاد میزد: «خودم دیدم. خودم دیدم که او با لباس های من ور میرفت. اگر او ساعت مرا برداشته پس که برداشته؟ اگر قصدی نداشت چرا سر لباسهای من آمده بود؟ خانمها، آقایان، اینطور

نایستید . امروز ساعت مرا دزدیدند فردا مال شمارا میبرند

درین بین یکنفر که متصدی امور استخر بود جمعیت را پس و پیش کرد و جزو آمد مرا فعه را پرسید . یارو تهمت خود را تکرار کرد و بقدری هم حرارت بخرج داد که همه طرفدار او شدند و هیچکس مهلت حرف زدن بمن نداد . متصدی استخر پس از ساکت کردن جمعیت از من کارت ورودی ام را خواست . گفتم آقا کارت مرا فراموش کرده ام . همه گفتند : دروغ میگوید . دزد است . دزد کی وارد استخر شده ! « متصدی استخر در بان را صدا کرد و گفت : چرا این شخص را بی کارت با استخر راه دادی ؟ در بان نگاهی بمن کرد و قسم خورد که اصلا مرا ندیده و نمیشناسد . راست هم میگفت چون در بانی که مرا راه داده بود غیر از او بود شاید نوبت کارش تمام شده بود گفتم آقا اسم من در دفتر استخر که کارت ورودی صادر شده ثبت است من فلانی هستم . همه مرا میشناسند . متصدی استخر گفت : آقایان شما این را میشناسید ؟ همه گفتند : نه ! در میان جمعیت یکم تبه چشم باقآی «ن...» افتاد . با او لااقل بیش از ده مرتبه در باشگاه ها نشست و برخاست کرده بودم گفتم : آقای ن... خواهش دارم بفرمائید اسم من چیست ؟ خیره خیره نگاهم کرد و هیچ نگفت ! گفتم آقا ترا بخدا بگو اسم من چیست و مرا از این مهلسکه نجات بده . باز ساکت ماند ! اینجا دیگر همه حتم کردند که من فقط بقصد دزدی از دیوار باغ وارد محوطه استخر شده و بجیب آقا دستبرد زده ام ! شما اگر در چنین معرکه هائی تا بحال گیر کرده باشید خوب میتوانید مجسم کنید که من در میان جمعیت چه حالی داشتم . عمده اشکال آنست که در این قبیل موارد بآدم مهلت حرف زدن نمیدهند و از بس هیاهو میکنند و تهمت های ناروا میزنند بدتر زبان آدم را بند میآورند ، من در آن میان بکلی خود را باخته بودم . فقط يك امید داشتم و اینهم این بود که سر بیگناه پای دارم ورود و بالای دار نمیرود !

در آن میان بوفه چی استخر هم آمده بود که سر و گوش آب بدهد . همینکه فهمید موضوع دزدی ساعت است باقآئی که مدعی بود ساعتش را دزدیده ام گفت : آقا ساعت شما پیش منست ، خودتان وقتی وارد استخر شدید آنرا بمن دادید که برایتان نگه دارم .

جمعیت بشنیدن این حرف از هیاهو افتاد ، یارو گفت : آقا ببخشید خیلی از تهمتی که بشما زدم معذرت میخواهم ، اجازه بدهید دست شما را ببوسم . پای شمارا ببوسم ! پدر بیحافظگی بسوزد ! وقتی دیدم شما سر لباس

من هستید بطوری دستپاچه شدم که یادم رفت ساعت را باین مرد سپرده ام .
درین میان چشمم با آقای «ن...» افتاده . گفتم : خوب ، حالا آقام-را
نمیشناخت ، تو که مرا میشناختی چرا اسم مرا نکفتی؟ گفت میخواهی باور
کن میخواهی باور نکن . من بتدری بد حافظه هستم که وقتی تو بر سیدی .
«اسم من چیست» دیدم اسمت را فراموش کرده ام ! لذا ساکت ماندم .
گفتم آقایان بیش از این معذرت خواهی لازم نیست . بی اینکه شما
درصدد جلب رضایت من بر آئید خود بخود از جهت دیگر رضایت خاطر من
امروز فراهم شد . من از حافظه خود خیلی ناراضی بودم و خیال میکردم
که فقط من اینقدر بد حافظه ام ولی امروز دو شاهد عادل پیدا کردم که
بد حافظگی منحصر بمن تنها نیست و همه باین درد گرفتارند !

عشق هوایی!

درست است که جواد بچه احمقی است ولی تقصیر خودش نیست حماقت او اوائی است احمق تر از او پدرش است که بحرف جواد گوش داده و ده هزار تومان اسکناس نقد در دست او گذاشته بامید اینکه پسرش کاسب شود، يك ماشين باری بخرد و با آن از مازندران چوب حمل کند.

جواد از موقعی که پول را گرفت دیگر غیبت زد تا سه چهار روز بمنزل نیامد از آن بيمه هم هر شب مات و مبهوت، گیج و پکر، نه خوراك حسابی میخورد نه خواب حسابی داشت صبح خیلی زود هم قبل از اینکه پدرش او را ببیند از خانه بیرون میرفت. یکشب پدرش سفت و سخت او را بیاد استنطاق گرفت؛ گفت آخر «فرزند عزیز و پریده» بگو ببینم این کامیون که تو اینهمه از آن تعریف کردی کجاست؟ کامیون جهنم بولها چه شد؟ چرا حرف نمیزنی؟ الهی زیر کامیون بری، جواب بده!

ولی جواد بقدری مات و مبهوت بود که انگار اصلا يك کلمه از این حرفها از دروازه گوشش هم رد نشده است و فقط مرتباً سیگار اشنومیکشید و بهن دود میکرد؛ آنها با يك گیجی مخصوصی که گاهی چوب کبریت را بجای سیگار بلبش میگذاشت و سیگار را میخوانست بجای چوب کبریت بنان، کبریت بکشد و روشن کند. پدرش هر دقیقه غرغرش زیاد تر میشد. آخر فریاد زد: پسر، حرف بزن، خفه شی!

جواد در این موقع متفیرانه جواب داد: مگر نمیخواهی من خفه بشم؟! خیلی خوب، منکه دیگر از این زندگی بتنگ آمده ام بالاخره خود را خواهم کشت که شما هم بمراد دلتان رسیده باشید! آنوقت برای من

حنا ببندید!

مادر جواد از شنیدن این حرف دستپاچه شد. سر آسیمه پیش دوید و پرید بجان پدر بیچاره که «بازچه خیرته؟ الهی این چندرغاز پولت سرتو بخوره که میخواهی بچه ام را دق کش کنی!» پدر نزدیک بود از کوره در رود ولی دید اگر جواب خانم را بسکوت برقرار کند بهتر است این بود که بیچاره موش شد و شام نخورده باطاق خود رفته خوابید.

درین موقع جواد بصورت مادرش خیره شد و پس از چند دقیقه که میبوت مثل بره باونگه کرد یکمرتبه بغضش ترکید و چشمش مثل مشک باره اشک پس داد! مادرش گفت: «عزیزم، جانم، تصدقت برم، چیه؟ چته؟ چه شده؟ آخر من مادرتم. چرا هر دردی داری بخود من نمیگی؟ بگو به بینم اگر پولها را گم کرده ای که غصه ندارم، هزار تا همچه پولها فدای یک موی سرت! جانت سالم باشد، پول چه اهمیتی دارد؟ اگر هم مطلب دیگری است بخودم بگو تا یک چاره ای بکنم...»

مختصر مادر جواد آنقدر به بچه یکی یکدانه و عزیز در دانه اش ور رفت تا فهمید بچه اش دانش میشنکد و عاشق شده است!

— خوب چونم اینکه گریه ندارد، خود کشی ندارد، میخواستی همان اول بگویی تا خودم برم او را خواستگاری کنم الحمدلله که فعلا ده هزار تومان پول نقد هم برای خرج عروسی بیشتر هست!

— کدام ده هزار تومان؟

— ده هزار تومانی که از بدرت برای خریدن کامیون گرفتی.

— جواد لوس و بچه ننه دوباره گریه را سرداد. مادرش گفت: عزیزم تو که حالا دیگر بچه نیستی، گریه یعنی چه؟ بگو بینم پولها چطور شد؟

— خرج شد، تمام شد، رفت. مگر خیال میکنی امروزه هزار تومان چقدر است؟

— ده هزار تومان است عزیزم! بالاخره این باور کردنی نیست که تو در ظرف سه هفته ده هزار تومان خرج کنی، آخر در چه راهی پولها را تمام کردی؟

— چکنم؟ هر چه خواستم دنبال این دختر نروم نشد. آخر اینقدر رفتم تا تمام پولها از کیسه ام رفت و بالاخره هم... (باز گریه را راه انداخت) مادرش با لهجه ای که بوی جگر سوخته از آن میآمد گفت: بمیرم الهی... ایشا الله ور بپرن دخترای امروزه! بین خیر ندیده چطور بچه ام را گول

- زد وهمه پولهایش را گرفت!
- جواد گفت: باون بیچاره چه؟ اون طفلك اصلا خبر نداره كه من عاشقش هستم. هنوز اسم مرا هم بلد نیست.
- پس بچطور توده هزار تومان برایش خرج کردی؟
- دنبالش رفتم.
- آخر دنبال يك دختر رفتن كه اينقدر خرج ندارد. مگر اينكه اويك خرج هائی گردنت گذاشته باشد. اصلا اين دختر كيست؟ چكاره است؟ كجاست؟
- در طياره كار ميكند.
- در طياره؟
- بله در طياره خط بين تهران و بندر عباس كار ميكند.
- در طياره چكار ميكند؟
- به مسافرين پنبه ميدهد كه در گوششان بگذارند!
- خوب تو چطور ده هزار تومان برای اين دختر خرج کردی؟!
- چه ميدانم. هي هر روز شصدهفتصدتومن خرج كردم. بليطياره خريدم تا آنجا رفتم و برگشتم كه اين دختر را تعقيب كنم آخرش هم نتوانستم مطلبم را باو بگويم!
- بالاخره او هيچ با تو حرف نزد؟
- نه، فقط هر وقت او از بيشم رد ميشد من از عشقش رنگم ميپريد.
- ديروز كه ديد خيلي رنگم پريده يك پاك دستم داد و گفت: هر وقت حالت بهم خورد اين تو بالا بيار!

« دیوار موش دارد . موش گوش دارد! »

گردن بند

اتوبوس ایستاد . پوران و پرویز که زن وشوهر بودند وارد اتوبوس شدند و روی يك صندلی پهلوی هم قرار گرفتند . پرویز نگاهی بدست پوران کرد و پرسید :

- باز یادت رفت ساعت را بدستت ببندی ؟

پوران چند ثانیه ای خیره خیره به پرویز نگاه کرد و گفت :

- چند دفعه بگویم . . . ساعت را هم زهرا سلطان ذلیل مرده دزدید و فرار کرد . . الهی آتش به ریشه عمرش بگیرد . . ! پدرسوخته چه جانمازی جلوی من آب میکشید . . هر روز عصر وقتی يك خورده هوا تاریک میشد مثل آب رو رومیرفت ومیآمد ومیپرسید : « خانم مغرب شده وقت نماز شاه ؟ » . . . بدجنس با این ظاهر سازی ها خرم کرد و سر فرصت کیف پولم را با ساعت و گوشواره هایم دزدید ! باز جای شکرش باقی است که پول زیاد توی کیفم نبود .

پرویز گفت : بالاتر از همه اینها ، باید خدا را شکر کنی که گردن بند الماست را نزدید . . من میدانم گردن بند پانزده هزار تومانی با کجای زندگی ما جور درمیآید . . ؟ مگر ما ملیونریم که این قبیل زینت آلات بخواهیم ؟ چرا این را نمیفروشی . . .

پوران جواب داد : برای چه بفروشم . . ؟ این گردن بند را پانزده هزار تومان خریده ام اگر بخواهم بفروشم کسی آنرا بیش از ده هزار تومان نمیفرد . . تازه پولش را چکنم . . بالاخره خرده خرده خسرج

میشود . . حالا این گردن بند ، هست . يك روز بدردمان میخورد .
 پرویز بطعنه گفت : بلسه يك روز ، آنهم بـبـدرد يك دزدی مثل
 زهرا سلطان میخورد !

پوران گفت : خاطرت جمع باشد . من مطمئنم که گردن بند را کسی
 نمیتواند بدزد . آنرا يك جایی گذاشته‌ام که هیچکس متوجه آنجا نمیشود.
 پشت میز تحریر بدیوار يك میخ کوبیده و آنرا بمیخ آویزان کرده‌ام .

پرویز سرآسیمه گفت : عجب . . . راستی راستی اگر این کار را
 کرده باشی خیلی بیعقلی کرده‌ای برای اینکه کلفت و نوکر موقع پاك
 كردن میز تحریر باسانی میتوانند آنرا پیداکنند .

پوران گفت : چه میگوئی ؟ من آنرا پشت میز تحریر بدیوار آویزان
 کرده‌ام . کلفت و نوکر فقط روی میز را گردگیری میکنند و تا میز را
 ازجا تکان ندهند گردن بند را نمی بینند . حرکت دادن میز هم از آنها
 ساخته نیست . چون از چوب گردو ساخته شده و سه نفر حمال هم زورکی
 میتوانند آنرا جا بجا کنند . من خودم هر وقت میخواهم گـسـردن بند را
 بردارم با میله کاموا بافی آنهم بزحمت آنرا از پشت میز در میآورم . راستی
 باز یادم افتاد . این « رولر » ماشین تحریر درست نمی چرخد . چند
 دفعه بگویم ؟ یکتفررا پیدا کن آنرا تعمیر کند . سه هفته است که میخواهم
 کاغذخان داداشم را جواب بدهم ومنتظر درست شدن ماشین تحریر هستم .
 پرویز گفت : خیال کن این ماشین تحریر اسقاط درخانه ما نیست .

بردار کاغذت را با دست بنویس . پوران گفت : نمیتوانم چونت اولاً
 خطم خیلی بد است ثانیاً مدتی است که با دست چیزی ننوشته‌ام و بسختی
 میتوانم بنویسم . کاغذ سه‌جانم هم دیروز رسید ، آنرا هم باید جواب
 بدهم راستی يك پاكـت را هم که مال شخص دیگری است پستیچی عوضی
 بمنزل ما آورده . روی پاكـت نوشته « منزل شماره ۴۳۶۹ » و پستیچی
 اشتهاها آنرا « ۴۲۶۹ » خوانده بدینجهت آنرا بمنزل ما داده است . من
 دیروز نبودم . حسن بیسواد هم آنرا از پستیچی گرفته و نفهمیده
 اشتباهی است .

پرویز گفت : اشکالی ندارد . پاكـت را دم دست بگذار و بحسن هم

بسپهر هر وقت پستیچی آمد آنرا بدهد که بصاحب اصلی اش برساند .
 هر دو ساکت شدند . پس از چند دقیقه پرویز سکوت را شکست و
 از پوران پرسید :

— تکلیف نهار امروز چه میشود ؟

— نمیدانم . بهتر است امروز هم در رستوران غذا بخوری چون
 کلفت که فعلا نداریم . منمهم نمیتوانم زودتر از ظهر بخانه برگردم که
 برایت غذا درست کنم .

اتوبوس جلوی یکی از ایستگاههای نزدیک بازار ایستاد . پوران
 پیاده شد و بطرف بازار رفت . پرویز هم با همان اتوبوس طرف اداره
 خود براه افتاد .

بیست دقیقه بظهور پوران از بازار بخانه برگشت . حسن نوکر
 پیر او در را باز کرده پوران پرسید : « کسی نیامد ؟ کسی تلفن نکرد ؟ »
 حسن جواب داد : « یک نفر آمد . ماشین تحریر را درست کرد و رفت . »
 پوران تعجب کرد که پرویز با آنهمه سهل انگاری که در تمام کارها
 دارد چطور باین زودی یک نفر را برای تعمیر ماشین تحریر فرستاده است .
 گوشی را برداشت و به پرویز تلفن کرده پرسید : « توی یک نفر را برای تعمیر
 ماشین تحریر فرستاده بودی ؟ » پرویز جواب داد « نه » پوران فوری گوشی
 را گذاشته بطرف ماشین تحریر رفت . « رولر » آنرا گرداند و دید بهیچوجه
 عیبش بر طرف نشده است . درین بین فکری بخاطرش رسید . سر آسیمه بغل
 میز تحریر رفت . خواست پشت میز دست کند ولی فاصله بین میز و دیوار
 بقدری کم بود که دست او داخل نمیرفت . برخاسته میل کاموا بافی خود را
 آورد و پشت میز برد . قدری تکان داد . بالاخره مثل اینکه از یک کاری
 خسته شده باشد حسن را صدا کرد و با کمک او بزحمت زیاد یکطرف میز
 را قدری جلو آورد . آنگاه به پشت میز بادقت نگاه کرد . یکمرتبه برخاسته
 با هول و هراس عجیبی فریاد زد : « حسن ، راستش را بگو چه کسی اینجا
 آمد ؟ » حسن بسادگی جواب داد : « خانم والله همین بود که عرض کردم .
 یک نفر آمد و گفت : آقا مرا فرستاده که ماشین تحریر را تعمیر کنم . منمهم
 اورا باین اطاق آوردم . ماشین را نشانش دادم . قدری بآن ور رفت . بعد

یک کمی نفت از من خواست . من رفتم بمطبخ و برایش نفت آوردم . او قدری نفت روی ماشین ریخت و گفت دیگر عیبی ندارد . رفت »

پوران باعجله بطرف تانک دوید و به پرویز خبر داد که یک نفر ببهانه تعمیر ماشین تحریر آمده و گردن بند را سرقت کرده است .

یکساعت بعد از ظهر پرویز بایکی از مامورین آگاهی که با وی دوست صمیمی بود بخانه آمد . مامور حرفهای زن و شوهر را بدقت گوش داد . آنگاه سر را بلند کرده گفت : اگر این گردن بند پیدا نشود مثل اینست که شما برای بی احتیاطی خودتان پانزده هزار تومان جریمه داده باشید . شما در اتوبوس یعنی جایی که همه جور آدمی اطرافتان بوده مشغول درد دل شده اید دزد یا جیب بری هم نزدیک شما نشسته بوده بدقت حرفهای شما را گوش میداده است . بدین ترتیب فهمیده که شما یک گردن بند پانزده هزار تومانی را پشت میز تحریر آویزان کرده اید . بتعمیر ماشین تحریر احتیاج دارید . شماره منزلتان ۴۶۶۹ است . تا ظهر هم هیچکدامتان در منزل نیستید . معطل نشده و از فرصت استفاده کرده است !

پرویز مایوسانه سوال کرد: حالا چکنیم ؟ بالاخره هیچ امیدی به پیدا شدن گردن بند نباید داشته باشیم ؟ مامور آگاهی جواب داد : « اجازه بدهید اول محل سرقت را ببینم . بعد بشما عرض میکنم . » آنگاه نزدیک میز تحریر رفت . پشت آنرا دید . بعد بدقت ماشین تحریر را واریسی کرد . سپس به پرویز رونموده گفت : « شما پس فردا صبح حتما در اداره آگاهی مرا به ببینید . » و خدا حافظی کرده بیرون رفت .

پرویز دو روز بعد با نا امیدي اداره آگاهی رفت . مامور آگاهی با خونسردی گردن بند را از کشوی میز خود در آورد و بدست او داد . پرویز آنرا گرفته خوب نگاه کرد و دید گردن بند خانمش است . حتی یک نکتین آنهم کم نشده . از شدت شوق و تعجب نمیدانست چه بگوید . درست مثل کسیکه جلوی رویش معجزه ای شده باشد ، میدید و نمیتوانست باور کند . بالاخره گفت : خیلی عجیب است . چطور باین زودی آنرا پیدا کردید ؟ »

مامور آگاهی با خونسردی جواب داد : برای شما عجیب است . ولی برای ما هیچ تعجبی ندارد . هر گه ای که دزد از خود بجا گذاشته بود پیدا

کردن، گردن بند را خیلی آسان میکرد. حالا بشما میگویم چگونه؟ تقریباً نود درصد اشخاص وقتی میخواهند مداد یا قلمی را امتحان کنند طبیعتاً نام خود را با آن روی کاغذ می‌نویسند. دزد گردن بند هم که خود را بصورت مکانیک ماشین تحریر جلوه داده بود محض اغفال نوکر مجبور بود که رل مکانیک را باری کند یعنی برای امتحان ماشین تحریر دوسه کلمه با آن بنویسد و بی اینکه خودش ملتفت باشد عادتاً اسم خود را نوشته است. من وقتی چشمم بماشین تحریر افتاد دیدم روی کاغذی که در ماشین است دو جا نام «غفار یارمان» تحریر شده غفراز دزدهای با سابقه‌ای است که سه مرتبه دستگیر شده و بزندان رفته است. فوراً دستور توقیف او را صادر کردم و همینکه حاضر شد با تهدید گردن بند را از او پس گرفتم.

اتیکت

«چون بمناسبت بیست و هفتمین سال تولد همسر عزیزم فردا شب از ساعت شش تا نه مجلس جشنی در بنده منزل منعقد است و عده‌ای ازدوستان بصرف شام دعوت دارند خواهشمند است حضرتعالی هم با حضور خود سرافرازم فرمائید. لطفاً سر ساعت تشریف بیاورید. - محسن سختگیر»

اگرچه این دعوتنامه را با دست نوشته بودند و چایی نبود که رسمی باشد معذرت‌کنان چون در آخرنامه قیدشده بود: «سر ساعت تشریف بیاورید» قدری معذب شدم و به آورنده نامه که پسر آقای سختگیر بود گفتم: «آقای سختگیر، اینقدر سخت نگیر! ساعت شش خیلی زود است و بیرون آمدن از منزل در این هوای گرم تابستان برای آدم تنبلی مثل من حکم عذاب الیم دارد! چون راهم خیلی دور است و لااقل ساعت پنج باید از خانه بیرون بیایم که ساعت شش آنجا باشم» جوان لبخندی زده سر خود را پائین انداخت و گفت: «شما اخلاق پدرم را خوب میدانید که او چقدر به «اتیکت» مقید است و همیشه میخواهد حساب وقت را داشته باشد بنابراین این گناهی متوجه من نیست» این را گفت و خدا حافظی کرده رفت. درحالیکه باطابق بر میگذشتم یادم افتاد که همین پسر آقای سختگیر سه سال پیش خدمت نظامش تمام شده و حالا قاعدتاً بایستی بیست و پنج سال داشته باشد در صورتیکه آقای سختگیر تازه میخواهد برای بیست و هفتمین سال تولد همسرش جشن بگیرد. چطور میشود مادر بیست و هفت ساله فرزند بیست پنج ساله داشته باشد؟! این آقا که برای رعایت «اتیکت» مقید است حساب وقت را بدقت نگه‌دارد چرا نیم ساعت پس و پیش شدن وقت را میبیند اما بیست سال عمر همسرش را ندیده میگیرد...؟!»

البته این مسئله مربوط به علم الروح بود و چون چیزی از آن سر-
 در نمیآوردم بزودی از حلقش صرفنظر کردم و بیک مسئله خرافی که ذهنم برای
 قبولش آماده تر بود چسبیدم. خرافات شاخ و دم ندارد این هم یک نوع
 خرافات است که من بیچاره مقداری پول مایه بروم و یک تحفه خریده مفت
 و مجانی بفلان زن - زنی که هیچ سابقه خویشاوندی با او نداشته ام - ناز
 شست بدهم برای اینکه دره چه روزی زائیده شده است. آخر بچه مناسب
 اینت چه باجی است که تحت عنوان «اتیکت» یا آداب و رسوم برای
 زائیده شدن خود میگیرند؟ آخر آقای عزیز... خانم محترم... مگر من
 شما را دعوت کردم که بدینا بیایید مگر من باعث آمدن شما شدم... و الله
 بخدا من کوچکتر از اینم که شما را بیافرینم، از آن جهت که هیچ، از حیث
 سن هم از شما کوچکترم و مطابق شناسنامه ام که مدرک رسمی است آنوقع
 که شما بدینا آمدید من در دنیا نبودم که حتی در مراسم اسم گذاری شما
 دخالت و دعوت داشته باشم. باز اگر با اختیار و میل خود بدینا آمده بودید
 یک چیزی بود میگفتم «کسی که توانسته با زور خودش یک قدم بلند بردارد
 و از نیستی بهستی بیاید البته هنری بخرج داده و باید با یک جایزه بزرگ
 از هنرش قدر دانی کرد» اما اینهم که نیست پس بچه مناسب برای تولد
 شما باید تحفه خرید؟ من نمیدانم چرا همیشه کارها برعکس است؛ آقایان،
 خانمها، شما باید برای تولد خود با تحفه بدهید نه ما، زیرا این شما
 هستید که از روز تولدتان تا بحال آنقدر که توانسته اید بمایمنی اطرافیان
 خودتان زحمت داده اید. حالا اگر خستگی زحمت های خود را هم بخواهید
 از تن ما در بیاورید باید در روز تولدتان با تحفه بدهید زیرا اگر شما تولد
 نمیشدید ما اینهمه زحمت و در دسر نمیدادیم... فراموش نشود مقصودم
 از ذکر «ما و شما» رعایت دستور زبان است که بتوانم مقصودم را بیان کنم
 و الا فرقی نمیکند ما هم در روز تولد ما باید برای شما هدیه ای بفرستیم
 زیرا ما هم بعد کافی شما را در زحمت انداخته ایم...! بنا بر این چرا
 این قضیه برعکس عملی میشود...؟ واقعا چرا...؟ فقط برای اینکه این
 رسم را اروپائیها گذاشته اند؟ مگر هر چه اروپائی گفت باید عمل کرد...!
 امانه، تقلید از اروپائیها هم دلیل بست این قضیه باید (لا اقل برای من)

علت دیگری داشته باشد .

غرق این افکار بودم که ناگهان مثل اینکه یک نفر بیخ گوشم آهسته گفت « اه خفه شو که اینقدر کند ذهن هستی ! . . يك مسئله باین واضعی که اینقدر چون و چرا ندارد ! خوب احمق اینکے تو باید برای آن خانم تحفه بخری علتش اینست که شوهرش رئیس تست والا چرا ده روز پیش برای تولد خواهر آقای وارفته تحفه نبردی و اینهمه چون و چرا هم راه نینداختی ! » دیدم راست میگوید . این بود که دیگر جیکم در نیامد و موقعی دوباره بحرف آمدم که میخواستم از نقره فروش بپرسم : « آقا این یکجفت گلدان نقره را چند میدهی . . . » اینجام نقره فروش ظاهراً تحت عنوان « اتیکت » یا آداب و باطناً برای اینکه يك کلاه گشاد سرم بگذارد مرا از « چانه زدن » منع کرد و دو تا گلدان نقره را صد و بیست تومان بمن فروخت در حالیکه اگر همان وقت میخواستم آنها را بنصف قیمت بفروشم هیچ خری حاضر بخریدن آن نبود . هر دو با اینکه بتجر به دریافته بودم « ساعت شرقی شش یعنی هفت » معذک باز هم ظاهراً برای رعایت اتیکت و باطناً از ترس آقای سختگیر که رئیس بود سعی کردم هر چه زود تر لباس بیوشم و خود را حاضر کنم که سر ساعت آنجا باشم بیست دقیقه به شش مانده بود که به ایستگاه اتوبوس رسیدم . يك اتوبوس قرازه رسید که تمام زوارش از هم دررفته بود و انصافاً بایستی ده سال پیش متقاعد شده باشد اما بدبخت فلک زده هنوز با آن پیکر بی رمق محکوم بود که سواری بدهد و بار ببرد . این اتوبوس پبر و ملق و منحنی با آنکه در حال توقف بود هنوز کسی با راری رکابش نگذاشته مثل « راحة الحلقوم » تکان میخورد و تنش میلرزید ماشین که ایستاده اش اینطور باشد خودتان حدس بز نید و قتیکه راه بیفتد چه خواهد شد . صاحب اتوبوس هم نمیدانم با از ما بهتران چه زد و بندی داشت که شاگرد شو فر هر چه دلش میخواست اضافه سوار میکرد بی انصاف از هر يك وجب جای اتوبوس استفاده کرد و اینقدر مسافر تویش چپاند که سالن ماشین از معده سوری ها هم پرت ر شده بود . ماشین همینکه براه افتاد از تمام چارار کان بدنش صدای تلق تولوق بلند شد همه جایش صدا میداد جز بوقش ! من بیچاره که بواسطه عجله زیاد سوار این اتوبوس شده بودم

از زور فشار جمعیت نزدیک بود مثل خمیر دندان تمام مافی الضمیر خود را بیرون بریزم !

خوشبختانه پنجره‌های ماشین هیچکدام شیشه نداشت و گرنه در همان صد متر اولی همه خفه میشدیم و شوfer مجبور بود تغییر مقصد داده ما را دم متوفیات خالی کند ! بدتر از همه اینکه دوتا گلدان زیر بغل داشتم و دستم بکلی بند شده بودنه جامی برای نشستن و نه تکیه گاهی برای ایستادن داشتم . از همه طرف بمن فشار وارد می‌آمد . پیش خود میگفتم : خدا کند بگلدانها صدمه وارد نیاید خودم هرطوری شدم جهنم !

عاقبت با هر جان‌کندنی که بود بمقصد رسیدم و در حال احتضار از اتوبوس پیاده شدم گت و شلوارم چرک و کثیف شده تمام اطویش از بین رفته بود . یخه آهارهای ام از زور عرق خیس خورده و درهم شکسته مثل سبیلی که دوطرفش را بسمت بالا تاب داده باشند یخه منم لبه‌هاش بقدری برگشته بود که زیر چانه‌ام را غلغلک میداد دوحلقه عینکم باهم «الا کلنک» بازی میکردند ! يك دسته اش بیالای شقیقه چپ و دسته دیگرش باین گونه راست رسیده بود ! موهایم تمام درهم ریخته و شانهای هم همراه نیست که آنرا مرتب نمایم . حالا با این ریخت مضحک چطور وارد مجلس مهمانی شوم . . ؟ برای چهارمین مرتبه ظاهراً برای رعایت اتیکت و باطناً برای اینکه مبادا با آقای رئیس بر بخورد صلاح آن دیدم که از حضور در چنین مجلس خود داری کنم لذا در زدم و پیشخدمت دم در آمد . گفتم : « من نوکرفلانی هستم . این دو گلدان را داده‌اند که به آقای سختگیر برسانم » پیشخدمت گلدانها را بداخل منزل برد و برگشته يك اسکناس يك تومانی هم برای من انعام آورد ! آنرا هم که از هزار فحش برایم بدتر بود گرفتم چند دقیقه بعد باتلفن تولد همسرش را باو تبریک گفتم و از رفتن بمنزل او معذرت خواستم . فردا صبح که به اداره میرفتم باخود میگفتم لابد امروز اوقبل از همه مطابق « اتیکت » راجع بفرستادن گلدانها از من تشکر میکنند . بعد هم از رفتن خودم گله کرده علت آنرا میپرسد خوبست قبلايك دروغی بتراشم که دیشب فلان گرفتاری را داشتم .

ولی متأسفانه فکر من بیخود بود زیرا آقای رئیس برخلاف اتیکت

نه از من تشکر کرد نه علت غیبت دیشبیم را پرسید . فقط همینکه چشمش
بمن افتاد گفت : « آقا این احمقی که دیشب گلدانها را آورده بودنمیدانم
در راه آنها را بکجا زده که شکم یکی از آنها تو رفته و لبه دیگری نیز
له شده است ! » جواب دادم : « قربان حقیقتش اینستکه من باو گفتم در
تا کسی سوار شود و او در اتوبوس نشسته گلدانها وسط راه از فشار
جمعیت له شده است ! » رئیس گفت : پس معلوم میشود این آدم خیلی
بمحق و خراست . اینطور نیست . . ؟ ! اینجا بساز در مقابل رئیس برای
رعایت « اتیکت » گفتم : « بله ، همینطور است ! »

«شاهنامه آخرش خوش است!»

دزد ناشی!

فیلم «مهرویان شناگر» را نشان میدادند. سینما بیش از حد معمول شلوغ میشد. یک ربع قبل از اینکه بلیط فروشی شروع شود مردم پشت گیشه جمع میشدند و صف میکشیدند.

ضیاء در خانه خود روی صندلی راحتی لمیده پا را روی پا انداخته مشغول مطالعه روزنامه بود که ناگهان خانمش از در وارد شد. خانم ضیاء زن فوق العاده خوشگلی بود که مثل اغلب خانمهای خوشگل لوس و زود رنج و آتشی مزاج بار آمده بود. بشوهرش کاملاً تسلط داشت و گاهی در حال خشم کشیده هم باو میزد ولی زود پشیمان میشد و معذرت میخواست. خانم همینکه وارد اطاق شد و ضیاء را مشغول روزنامه خواندن دید با اوقات تلخی روزنامه را از دست او گرفته بگوشه ای پرتاب کرد و گفت: پس است روزنامه خواندی. ساعت پنج و ربع است. باشو زود تر برو بلیط سیانس دوم «مهرویان شناگر» را بگیر. بگذار بعد از سه شب که هی رفتیم و بلیط گیرمان نیامد امشب این فیلم را تماشا کنیم. ضیاء نگاهی بخانمش کرد و گفت: «بسیار خوب مطمئن باش امشب تو این فیلم را خواهی دید. بلیط باین زودی تمام نمیشود من همینکه بقیه این مقاله را خواندم با ماشین میروم و در ظرف پنج دقیقه بلیط تهیه میکنم.» این را گفت و دست دراز کرد که دوباره روزنامه را بردارد ولی خانمش مانع شده گفت: نمیشود... تا بلیط را تهیه نکنی نمیکذارم دست بهیچ کاری بزنی...!

ضیاء ناچار برخاست به گاراژ رفت و اتومبیل خود را روشن کرده

براه افتاد. ضیاء معمولاً برای دیدن هر فیلمی سه تا بلیط میخردید برای خودش و زنش و مادرزنش. این مرتبه هم وقتی پشت گیشه رسید و بلیط فروش ازو سؤال کرد: «چندتا؟» اول گفت «سه تا» ولی مثل اینکه چیزی بیادش افتاده باشد گفت: «اوه ببخشید اشتباه کردم. چهار تا بدهید»

بلیط ها را گرفته در جیب گذاشت و توی ماشین پریده براه افتاد. دقیقه بعد در مقابل درقهویه ای رنگی توقف کرد. این جا خانه خودش نبود. وروی در پلاک «دکتر و کار» دهنده میشد. دکتر بوکار از دوستان ضیاء بود. در بنگی از بیمارانها کار میکرد و اوقات بیکار را اغلب در خانه بمطالعه کتب میگذرانند. خواهر و خانمش که هر دو با او در همان خانه زندگی میکردند مثل خودش زیاد اهل گردش و تفریح نبودند و کمتر از خانه بیرون میرفتند. با خانواده ضیاء رفت و آمد داشتند ولی خیلی دیردیر از یکدیگر دید و بازدید میکردند.

وقتیکه ضیاء زنك زد دکتر خودش با رو بدشامبرد را باز کرد و با روی گشاده او را بداخل اطاق دعوت نمود. ضیاء گفت: آقای دکتر چه میکنید؟ دکتر جواب داد: هیچ تازه بخانه آمده ام خیلی خسته هستم لباسهایم را در آورده ام که قدری استراحت کنم و اگر بشود میخواهم يك چرت بخوابم. ضیاء خندیده گفت: «حالا چه وقت خواب است؟ من آمده ام شما را بسینما ببرم به خانم ها بگوئید لباس بپوشند و حاضر باشند. من با هزار زحمت چهار بلیط «مهرویان شناگر» برای ساعت شش تهیه کرده ام امروز يك مهمان دعوت کرده بودم که باخانم او را بسینما ببرم. مهمان ما از آمدن معذرت خواست. خودمان هم گرفتاری بهم زدیم. حالا این چهار بلیط حاضر است. خودم هم حاضرم که با ماشین شما بسینما برسانم اگر شما نیائید این چهار بلیط حیف میشود.» دکتر خواست از رفتن بسینما معذرت بخواند ولی وقتی دید خانم و خواهرش هر دو بدیدن مهرویان شناگر علاقه مند هستند او هم دیگر امتناعی نکرد. درحالیکه دکتر و خانم و خواهرش برای لباس عوض کردن میخواستند از اطاق بیرون بروند ضیاء گفت: شما چند نفرید؟ سه نفر؟ پس این چهار بلیط است. يك بلیط زیاد داریم من اگر جای شما بودم اجازه میدادم که کلفتان هم بیایند. بالاخره اوهم بیچاره دل دارد! بد نیست گاهی اینطور دلجوئی ها ازو بکنید. دکتر فکری کرد و خندیده گفت: «چه مانعی دارد. اوهم بیاید.» دنبال این حرف خانمش صدا زده گفت: صغرا.. زود دستور و یت را بشوی. امروز میخواهیم ترا هم با خود

بسینما ببریم.

ده دقیقه بساعت شش مانده بود که ضیاء، دکتر و خانم و خواهر و کلفتش را دم سینما پیاده کرد و بلیط آنها را داده خدأ حافظی کرد و برگشت. وسط راه با خود میگفت: حالا خوب شد. حالا مطمئنم که در خانه دکتر هیچکس نیست و من میتوانم با آسانی کار خود را انجام دهم.

دکتر چون پدرش ادیب بود خودش نیز شعر و ادب علاقه داشت. کتاب های خوب و نفیسی از پدرش بارث برده بود. نفیس ترین آنها شاهنامه ای بود خطی که با خط بسیار خوب نوشته و تمام صفحات آن تذهیب شده بود. در مقابل هر صفحه بمناسبت موضوع يك نقاشی مینیاتور کشیده بودند تعداد مینیاتورها از سیصد متجاوز بود و تماشای سرسری آنها لااقل دو ساعت طول میکشید. این کتاب را در جشن هزاره فردوسی یکی از مشفقین که در جشن شرکت داشت حاضر شده بود به سی هزار تومان بخرد ولی دکتر آنرا فروخته بود. آنرا لای کتابهای دیگر جا داده بود و خیلی کم مطالعه اش میکرد فقط گاهی آنرا بیرون میآورد و بدوستان صمیمی خود نشان میداد. ضیاء همان دفعه اول که شاهنامه را دید عاشق آن شد و یک خیال جنون آمیز بکنه اش افتاد که هر طوری هست آنرا بر باید. برای اینکار بزحمت زیاد کلید در عقبی حیاط دکتر را بدست آورد و مدتی بود منتظر فرصت میگشت که خانه دکتر خلوت شود و او نقشه خود را عملی نماید آن روز وقتی زنش او را برای خریدن بلیط فرستاد در راه یکم تبه این حيله پیداش افتاده بود که خوبست چهار بلیط بخرد و دکتر و خواهر و خانم و کلفتش را بسینما ببرد و در غیاب آنها کار خود را صورت دهد. او فکر میکرد که دکتر اولاً همان دقیقه که از سینما بیخانه بر میگردد متوجه رفته شدن کتاب نمیشود. ثانیاً وقتی هم که پی باین سرعت ببرد هرگز در حق او ظنن نخواهد گردید چون او را دوست صمیمی و مرد شریفی میداند. بفرصت محال هم که باوشک ببرد چطور میتواند ثابت کند؟

ضیاء در راه با هزار جور خیال دست بگریبان بود. ننگ دزدی و ترس از افشاء آن نزدیک بود مغز او را بترکاند. رنگش پریده و دهنش خشک شده بود یخه پیرانش بگردنش تنگی میکرد. دستش میلرزید و نمیتوانست درست رل اتومبیل را نگاهدارد. با این حال نزدیک منزل دکتر رسید. در کوچه رفت و آمد زیاد بود ضیاء خیلی میترسید. از نگاه های مردم وحشت داشت. مثل اینکه همه میدانستند او قصد چه کاری دارد. میترسید تمام آنها

فردا بشهر بانی آمده شهادت دهند که او را در آنساعت در آنجا دیده اند. دوسه مرتبه از اتومبیل خود دور شد بطرف در عقبی حیاط دکترا رفت ولی باز از آمد و رفت مردم اندیشه کرده بطرف اتومبیل برگشت. يك مرتبه خود را ازین عمل شنیع سخت ملامت کرد و از آن منصرف شده سوار اتومبیل شد و از آن طرف کوچه وارد خیابان گردید. هیچ نمیدانست بکدام طرف برود. بکلی گیج بود بطوریکه فکر کرد با این حال ممکن است در خیابان با یک نفر تصادف کند. این بود که ماشین را کنار خیابان نگه داشت و در پشت رل قدری فکر کرد. رفته رفته دو باره برای تصرف شاهنامه بطمع افتاد. این مرتبه خود را ملامت نمود که چرا اینقدر بزدلی بخرج داد و باین زودی از کوره در رفت! نگاهی بساعت کرد هفت و ده دقیقه بود پنجاه دقیقه دیگر فیلم تمام میشد و تا برگشتن دکترا تقریباً یکساعت وقت باقی بود. فکر کرد که در ظرف این یکساعت بخوبی میتواند کار خود را تمام کند این بود که دوباره اتومبیل را راه انداخته بطرف خانه دکترا رفت! این مرتبه کوچه قدیمی خاوت تر بنظر میرسید ولی هنوز عده ای در آمد و شد بودند. باز ترس از مردم در او رخنه کرد از همه میترسید و از همه رو بر میگرداند که او را نبینند و شناسند. قریب بیست دقیقه معطل شد تا وقتی رسید که تصادفاً در کوچه از هیچ طرف کسی نمیآید. با عجله بطرف در رفت. کلید مخصوصی را که برای باز کردن در تهیه کرده بود از جیب در آورده با دست لرزان و عجول آنرا در سوراخ کرده از طرف چپ گرداند و باز نشد. بطرف راست پیچاند باز هم باز نشد. بتندی کلید را خواست بیرون بکشد ولی کلید در سوراخ گیر کرد. از شدت عجله زور میخواست کلید را از سوراخ بیرون بکشد. بدنش خیس عرق شده بود. دید با اضطراب خاطر کار از پیش نمیرود. این بود که آرام شد. تا اندازه ای حواس خود را جمع کرد. این مرتبه با آرامی کلید را از سوراخ در آورده دوباره درست در سوراخ جا بجا کرد و پیچاند در باز شد

با عجله وارد خانه گردید و خود را بکتابخانه رسانید. يك کتاب کلفت را که جلد چرمی داشت از میان کتابها بیرون کشید. نگاهی کرد و دید يك کتاب عربی است. آنرا بگوشه ای پرتاب کرد. در عین تشویش یادش افتاد که اگر بخواهد این طور کتابها را بهم بریزد دکترا همینکه وارد کتابخانه شود از او ریختگی کتابها در صدد تحقیق بر میآید و بزدی پی میبرد. این بود که کتاب عربی را برداشته درست بجای خودش گذاشت

يك كتاب ديگر را درآورد آنهم شاهنامه نبود . با دستهای لرزان قریب چهارده پانزده كتاب قطور و جلد چرمی را بیرون کشید و سرچایش گذاشت ناگهان در اطاق صدا کرد. رنگش مثل گلچ سفید شد . بطرف در برگشت. چیزی نبود ، باد در را بهم زده بود . نگاهی بساعت کرد . هفده دقیقه به هشت مانده بود . بنظرش میآمد که ساعتش خیلی تندتر از معمول کار میکند در حالیکه بزمین وزمان لعنت میفرستاد يك كتاب ديگر را بیرون کشید ، این یکی خودش بود . شاهنامه بود . آنرا برداشته تند از خانه بیرون آمد . در را هم دوباره بست که اهل خانه موقتاً متوجه دستبرد نشوند . با كتاب سوار ماشین شد . از کوچه گذشته وارد خیابان گردید . تا آن موقع فکریک چیز را نکرده بود و آن اینکه كتاب را پس از سرعت کجا مخفی کند ؟ ماشین را کنار خیابان نگاه داشت . دوشماره روزنامه خرید و كتاب را در آن پیچید که شب آنرا بمنزل ببرد و فردا در بسارهاش يك تصمیم حسابی بگیرد .

سه دقیقه از هشت گذشته بود که ضیاء بخانه رسید . ماشین را در گاراژ گذاشت و كتاب را زیر بغل گرفته پشت در آمد . در زد . کسی در را باز نکرد . دوباره قلبش بطپش افتاد و دستپاچه شد . محکمتر زد . باز محکمتر . پشت هم . ناگهان صدای پائی شنید . در باز شد . خانمش که سر آسیمه پشت در دویده بود گفت : چه خبره ؟ مگر سر آوردی ؟ احمق ، دو ساعت و نیم است ما لباس پوشیده منتظریم بلیط برای ما بیماری . مگر مرده بودی يك تلفن کنی که ما منتظر نباشیم . من خیال کردم خبر مرگت را آورده اند که اینطور در میزنند ! پدرسوخته . .

ضیاء دید دست خانم بالا رفته والان سیلی را میزند . خواست جلوی دست او را بگیرد . كتاب از زیر بغلش افتاد . فریاد زد : « ای . . امانت مردم . . » خانم بالحن مخصوصی كتاب را از زمین برداشته محکم توی مغزش زد و گفت « امانت مردم توی سرت بخورد . . مرتیکه بی شعور ! » ضیاء از ضربت كتاب بزمین افتاده بیهوش شد خانم چند دقیقه ای باو که روی زمین نعلش شده بود نگاه کرد . بواش بواش از کار خود بشیمان شد . دلش برحم آمد . خم شد و سر او را از زمین بلند کرده میان دو دست گرفت و گفت : « ضیاء . . ضیاء عزیزم ! . . » اما وقتی دید ضیاء بیهوش نمیآید گریه گزان بطرف تلفن دوید .

دکتر پوکارتازه از سینما برگشته بود و میخواست لباس خود را

در آورد که تلفن زنك زد. خانم ضیاء با صدای گریه آلودی میگفت: آقای دکتر بدادم برسید. ضیاء غش کرده و هر کاری میکنم بیهوش نمیآید. ده دقیقه بعد. يك تا کسی در منزل ضیاء ایستاد و دکتر از آن پیاده شده در زد. خانم ضیاء در را باز کرد: دکتر قدری بیهوش که بیهوش در دالان افتاده بود و رفت. ناگهان چشمش بيك بسته افتاد که روی زمین افتاده و روزنامه‌ای که لفاف آن شده نزدیک بیاز شدن است. کنجکاوانه روزنامه را از رویش پس زد و دید وسط روزنامه کتابی است که جلد آن بنظرش آشنا میآید. لای آن را باز کرد و متعجبانه دید شاهنامه خودش است. از خانم پرسید: این چیست؟ جواب داد: چه میدانم؟ ضیاء این را بخانه آورد و گفت: امانت مردم است!

دکتر علت بیهوش شدن ضیاء را پرسید و خانم ناچار دعوا را به تفضیل شرح داد. دکتر که دیگر همه چیز را فهمیده بود شاهنامه را برداشت و گفت: خانم این کتاب که گفته امانت مردم است متعلق بمن میباشد. من آنرا میبرم. بیهوشی ضیاء هم چیز مهمی نیست. اگر تا دو سه دقیقه دیگر حالش بجا نیامد به دکتر دیگری رجوع کنید چون تا موقعیکه من بالای سر او هستم خجالت میکشد بیهوش بیاید!

